

این فایل حاوی ادامه متن جلسات اینترنتی شرح داستان‌های مثنوی معنوی مولانا است.

متن جلسات اول تا بیست‌وهفتم در فایل جداگانه‌ای قرار دارد.

فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

<http://masnawi.persianblog.com>

- - -

ادامه فهرست جلسات:

- + جلسه بیست‌وهفتم (داستان مسجد مهمان‌کش، بخش اول)
- + جلسه بیست‌ونهم (داستان مسجد مهمان‌کش، بخش دوم)
- + جلسه سی‌ام (حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مُرده پنداشت و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد به بغداد)
- + جلسه سی‌ویکم (حکایت صیاد و پرنده - بحث تنهایی و عزلت)
- + جلسه سی‌ودوم (1. حکایت گریختن عیسی از احمقان 2. حکایت "امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود")
- + جلسه سی‌وسوم (حکایت کودکان مکتبی و معلم)
- + جلسه سی‌وچهارم (حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود...)
- + جلسه سی‌وپنجم (اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل)
- + جلسه سی‌وششم (موضوع "زیرکی و ابله‌ی" در قالب "حکایت صدر جهان بخارا کی هر سائلی کی به زبان بخواستی ...")
- + جلسه سی‌وهفتم (بررسی طنز و داستانهای طنز در مثنوی معنوی)
- + جلسه سی‌وهشتم (داستان موسی و شبان)
- + جلسه سی‌ونهم (داستان فریفتن مرد روستایی مرد شهری را ... - بخش اول)

+ جلسه چهلیم (داستان فریفتن مرد روستایی مرد شهری را ... - بخش دوم)

+ جلسه چهل و یکم (قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی ... - بخش سوم و پایانی)

+ جلسه چهل و دوم (قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی ...)

+ جلسه چهل و سوم (داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام)

- - -

## جلسه 28

دفتر دوم بیت 3622 به بعد

معنی اندر وی مثال دانه‌ای است  
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل  
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می جو در همه ویرانه‌ها  
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو  
هزل‌ها جد است پیش عاقلان  
جاهل ار زر برد خاکستر شود

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن  
روشن اندر روشن اندر روشنیست  
می‌نماید آتش و جمله خوشیست

ای برادر قصه چون پیمانہ‌ای است  
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل  
ماجرای بلبل و گل گوش دار  
کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها  
هزل تعلیم است آن را جد شنو  
هر جدی هزل است پیش هازلان  
عاقلی گر خاک گیرد زر شود

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان  
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست  
او به عکس شمعهای آتشیست

داستان مسجد مهمان‌کش

دفتر سوم، بیت 3922

صفت آن مسجد کی عاشق‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لابلالی کی درو مهمان شد

مسجدی بد بر کنار شهر ری  
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی  
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم

بس که اندر وی غریب عور رفت  
خویشتن را نیک ازین آگاه کن  
هر کسی گفתי که پریانند تند  
آن دگر گفתי که سحرست و طلسم  
آن دگر گفתי که بر نه نقش فاش  
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت  
وان یکی گفתי که شب قفلی نهید

### مهمان آمدن در آن مسجد

صبحدم چون اختران در گور رفت  
صبح آمد خواب را کوتاه کن  
اندرو مهمان کشان با تیغ کند  
کین رصد باشد عدو جان و خصم  
بر درش کای میهمان اینجا مباح  
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت  
غافلای کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب  
از برای آزمون می‌آزمود  
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای  
صورت تن گو برو من کیستم  
چون نفخت بودم از لطف خدا  
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف  
چون تمنوا موت گفت ای صادقین

کو شنیده بود آن صیت عجب  
زانک بس مردانه و جان سیر بود  
رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای  
نقش کم ناید چو من باقیستم  
نفخ حق باشم ز نای تن جدا  
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف  
صادقم جان را برافشانم برین

### ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ  
که غریبی و نمی‌دانی ز حال  
اتفاقی نیست این ما بارها  
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش  
از یکی ما تابه صد این دیده‌ایم  
بی خیانت این نصیحت از و داد

تا نکوبد جانستانت همچو کسب  
کاندرین جا هر که خفت آمد زوال  
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی  
نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش  
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم  
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

### جواب گفتن عاشق عادلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم  
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه  
منبلی نی کو بود خود برگ جو  
منبلی نی کو به کف پول آورد

از جهان زندگی سیر آمدم  
عافیت کم جوی از منبل براه  
منبلی‌ام لابلالی مرگ جو  
منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند  
مرگ شیرین گشت و نqlم زین سرا  
آن قفص که هست عین باغ در  
جوق مرغان از برون گرد قفص  
مرغ را اندر قفص ز آن سبزه‌زار  
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند  
چون دل و جان‌ش چنین بیرون بود  
نه چنان مرغ قفص در اندهان  
کی بود او را درین خوف و حزن  
او همی خواهد کزین ناخوش حصص

بل جهد از کون و کانی بر زند  
چون قفص هشتن پریدن مرغ را  
مرغ می‌بیند گلستان و شجر  
خوش همی خوانند ز آزادی قفص  
نه خورش ماندست و نه صبر و قرار  
تا بود کین بند از پا برکند  
آن قفص را در گشایی چون بود  
گرد بر گردش به حلقه گریگان  
آرزوی از قفص بیرون شدن  
صد قفص باشد بگرد این قفص

### دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو  
آن ز دور آسان نماید به نگر  
خویشتن آویخت بس مُرد و سکست  
پیشتر از واقعه آسان بود  
چون در آید اندرون کارزار

تا نگرده جامه و جان‌ت گرو  
که به آخر سخت باشد ره‌گذر  
وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست  
در دل مردم خیال نیک و بد  
آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش  
ور ز ابدالی و میشت شیر شد  
کیست ابدال آنک او مبدل شود  
لیک مستی، شیرگیری وز گمان  
وقت لاف غزو مستان کف کنند  
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز  
وقت اندیشه دل او زخم‌جو  
من عجب دارم ز جویای صفا  
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه  
چون گواهد خواهد این قاضی مرنج  
آن جفا با تو نباشد ای پسر  
بر نمد چوبی که آن را مرد زد  
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش  
تا ز سکسک و ارهد خوش‌پی شود

کان اجل گرگست و جان تست میش  
آمن آ که مرگ تو سرزیر شد  
خمرش از تبدیل یزدان خل شود  
شیر پنداری تو خود را هین مران  
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند  
وقت کر و فر تیغش چون پیاز  
پس به یک سوزن تهی شد خیک او  
کو رمد در وقت صیقل از جفا  
چون گواهد نیست شد دعوی تباه  
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج  
بلک با وصف بدی اندر تو در  
بر نمد آن را نزد بر گرد زد  
آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش  
شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی  
گفت او را کی زدم ای جان و دوست  
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد  
لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو  
زانک زادو کم خبالاً گفت حق  
که گر ایشان با شما هم‌ره شوند  
خویشتن را با شما هم‌صف کنند  
هست بادام کم خوش بیخته  
تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شی‌اند  
چون نداند ره مسافر چون رود  
هر که گویدهای این سو راه نیست  
ور بداند ره دل با هوش او  
پس مشو همراه این اشتردلان  
پس گریزند و ترا تنها هلند

....

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند  
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند  
دشمنی داری چنین در سر خویش  
یکنفس حمله کند چون سوسمار  
در دل او سوراخها دارد کنون

چون نترسیدی ز قهر ایزدی  
من بر آن دیوی زدم کو اندروست  
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد  
با چنینها در صف هیجا مرو  
کز رفاق سست برگردان ورق  
غازیان بی‌مغز همچون که شوند  
پس گریزند و دل صف بشکنند  
به ز بسیاری به تلخ آمیخته  
نقص از آن افتاد که همدل نیند  
با تردها و دل پر خون رود  
او کند از بیم آنجا وقف و ایست  
کی رود هر های و هو در گوش او  
زانک وقت ضیق و بیمند آفلان  
گرچه اندر لاف سحر بابلند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
بهر حکمتهاش دو صورت شدند  
مانع عقلست و خصم جان و کیش  
پس بسوراخی گریزد در فرار  
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

### مکرر کردن عادلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم  
که بگوید دشمنی از دشمنی  
که بتاسانید او را ظالمی  
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد  
تهدمتی بر ما منه ای سخت‌جان  
هین برو جلدی مکن سودا میز  
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت  
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

مسجد و ما را مکن زین متهم  
آتشی در ما زند فردا دنی  
بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی  
چونک بدنامست مسجد او جهد  
که نه‌ایم آمن ز مکر دشمنان  
که نتان پیمود کیوان را بگز  
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت  
خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را  
کی کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم  
کودکی کو حارس کشتی بدی  
تا رمیدی مرغ زان طبلك ز کشت  
چونک سلطان شاه محمود کریم  
با سپاهی همچو استاره‌ی اثر  
اشتری بد کو بدی حمال کوس  
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب  
اندر آن مزرع در آمد آن شتر  
عاقلی گفتش مزین طبلك که او  
پیش او چه بود تبوراک تو طفل  
عاشقم من کشته‌ی قربان لا  
خود تبوراکست این تهدیدها  
ای حریفان من از آنها نیستم  
من چو اسماعیلیانم بی حذر  
فارغم از طمطراق و از ریا  
گفت پیغامبر که جاد فی السلف  
هر که بیند مر عطا را صد عوض  
جمله در بازار از آن گشتند بند  
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش  
گرم زان ماندست با آن کو ندید  
همچنین علم و هنرها و حرف  
تا به از جان نیست جان باشد عزیز  
این تصور وین تخیل لعبتست  
چون ز طفلی رست جان شد در وصال  
نیست محرم تا بگویم بی نفاق  
هر گمان تشنه‌ی یقینست ای پسر  
چون رسد در علم پس پر پا شود  
زانک هست اندر طریق مفتتن  
علم جوئیای یقین باشد بدان  
از گمان و از یقین بالاترم

که ز لا حولی ضعیف آید پیم  
طبلكی در دفع مرغان می‌زدی  
کشت از مرغان بد بی خوف گشت  
برگذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم  
انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر  
بختی بد پیش‌رو همچون خروس  
می‌زدی اندر رجوع و در طلب  
کودک آن طبلك بزد در حفظ بر  
پخته‌ی طبلك با آنشست خو  
که کشد او طبل سلطان بیست کفل  
جان من نوبتگه طبل بلا  
پیش آنچ دیده است این دیده‌ها  
کز خیالاتی درین ره بیستم  
بل چو اسمعیل آزادم ز سر  
قل تعالوا گفت جانم را بیا  
بالعطیه من تیقن بالخلف  
زود دربازد عطا را زین غرض  
تا چو سود افتاد مال خود دهند  
سرد گردد عشقش از کالای خویش  
کاله‌های خویش را ربح و مزید  
چون بدید افزون از آنها در شرف  
چون به آمد نام جان شد چیز لیز  
تا تو طفلی پس بدان حاجتست  
فارغ از حس است و تصویر و خیال  
تن زدم والله اعلم بالوفاق  
می‌زند اندر تراید بال و پر  
مر یقین را علم او بویا شود  
علم کمتر از یقین و فوق ظن  
و آن یقین جوئیای دیدست و عیان  
وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چشم‌روشن گشتم و بینای او  
 پا نلرزانم نه کورانه روم  
 با دل من گفت و صد چندانش کرد  
 و آنچ از وی نرگس و نسرين بخورد  
 و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل  
 چهره را گلگونه و گلنار ساخت  
 وانک کان را داد زر جعفری  
 غمزه‌های چشم تیرانداز شد  
 عاشق شکر و شکرخاییم کرد  
 عقل و جان جاندار یک مرجان اوست  
 نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب  
 چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست  
 سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم  
 گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در

چون دهانم خورد از حلوای او  
 پا نهم گستاخ چون خانه روم  
 آنچ گل را گفت حق خندانش کرد  
 آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد  
 آنچ نی را کرد شیرین جان و دل  
 آنچ ابرو را چنان طرار ساخت  
 مر زبان را داد صد افسون‌گری  
 چون در زرادخانه باز شد  
 بر دلم زد تیر و سوداییم کرد  
 عاشق آنم که هر آن آن اوست  
 من نلافم ور بلافم همچو آب  
 چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست  
 هر که از خورشید باشد پشت گرم  
 همچو روی آفتاب بی حذر

### ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

دود و گندی آمد از اهل حسد  
 خاطر ساده‌دلی را پی کند  
 بهر محجوبان مثال معنوی  
 این عجب نبود ز اصحاب ضلال  
 غیر گرمی می‌نیابد چشم کور  
 سر برون آورد چون طعانه‌ای  
 قصه پیغامبرست و پی‌روی  
 که دوانند اولیا آن سو سمند  
 پله پله تا ملاقات خدا  
 گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد  
 من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد  
 خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی  
 که ز قرآن گر نبیند غیر قال  
 کز شعاع آفتاب پر ز نور  
 خربطی ناگاه از خرخانه‌ای  
 کین سخن پستت یعنی مثنوی  
 نیست ذکر بحث و اسرار بلند  
 از مقامات تبتل تا فنا  
 آن خداوندان که ره طی کرده‌اند  
 .....

### بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد  
 مرد غرقه گشته چون خسپد بجو

باز گو کان پاک‌باز شیرمرد  
 خفت در مسجد خود او را خواب کو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی  
نیمشب آواز با هولی رسید  
پنج کرت این چنین آواز سخت

عاشقان را زیر غرقاب غمی  
کایم آییم بر سرت ای مستفید  
می‌رسید و دل همی شد لخت‌لخت

### تفسیر آیت ...

تو چو عزم دل کنی با اجتهاد  
که مرو زان سو بیندیش ای غوی  
بی‌نوا گردی ز یاران و ابری  
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین  
که هلا فردا و پس فردا مراست

دیو بانگت بر زند اندر نهاد  
که اسیر رنج و درویشی شوی  
خوار گردی و پشیمانی خوری  
وا گریزی در ضلالت از یقین  
راه دل پویم که مهلت پیش ماست

### رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت  
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید  
ای دهلهای تهی بی قلوب  
چونک بشنود آن دهل آن مرد دید  
گفت با خود هین ملرزان دل کزین  
وقت آن آمد که حیدروار من  
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا  
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم  
ریخت چند این زر که ترسید آن پسر  
بعد از آن برخاست آن شیر عتید  
دفن می‌کرد و همی آمد بزر  
گنجها بنهاد آن جانباز از آن  
این زر ظاهر بخاطر آمدست  
کودکان اسفالها را بشکنند  
اندر آن بازی چو گویی نام زر  
بل زر مضروب ضرب ایزدی  
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت  
آن زری که دل ازو گردد غنی  
شمع بود آن مسجد و پروانه او

که نرفت از جا بدان آن نیکبخت  
تا دهل ترسد که زخم او را رسید  
قسمتان از عید جان شد زخم چوب  
گفت چون ترسد دلم از طبل عید  
مرد جان بددلان بی‌یقین  
ملک گیرم یا بپردازم بدن  
حاضرم اینک اگر مردی بیا  
زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم  
تا نگیرد زر ز پری راه در  
تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید  
با جوال و توبره بار دگر  
کوری ترسانی واپس خزان  
در دل هر کور دور زرپرست  
نام زر بنهند و در دامن کنند  
آن کند در خاطر کودک گذر  
کو نگرده کاسد، آمد سرمدی  
گوهر و تابندگی و آب یافت  
غالب آید بر قمر در روشنی  
خویشتن در باخت آن پروانه‌خو



پر بسوخت او را ولیکن ساختش  
همچو موسی بود آن مسعودبخت  
چون عنایتها برو موفور بود  
پس بدان چون شمع دل بر می شود

بس مبارک آمد آن انداختش  
کاتشی دید او به سوی آن درخت  
نار می پنداشت و آن خود نور بود  
این نه همچون شمع آتوها بود

- - -

## جلسه 29

خوشر آن باشد که سر دلبران  
بشنوید ای دوستان این داستان

گفته آید در حدیث دیگران  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست  
او به عکس شمعهای آتشیست

روشن اندر روشن اندر روشنیست  
می نماید آتش و جمله خوشیست

داستان مسجد مهمان کش

چکیده جلسه قبل:

دفتر سوم، بیت 3922

صفت آن مسجد کی عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابلالی کی درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی  
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم  
بس که اندر وی غریب عور رفت  
خویشتن را نیک ازین آگاه کن  
هر کسی گفتی که پریانند تند  
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم  
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش  
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت  
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید

مسجدی بُد بر کنار شهر ری  
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم  
صبحدم چون اختران در گور رفت  
صبح آمد خواب را کوتاه کن  
اندرو مهمان کشان با تیغ کند  
کین رصد باشد عدو جان و خصم  
بر درش کای میهمان اینجا مباح  
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت  
غافلی کاید شما کم ره دهید

## مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب  
از برای آزمون می‌آزمود  
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای  
صورت تن گو برو من کیستم  
چون نفخت بودم از لطف خدا  
چون تمنوا موت گفت ای صادقین

کو شنیده بود آن صیت عجب  
زانک بس مردانه و جان سیر بود  
رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای  
نقش کم ناید چو من باقیستم  
نفخ حق باشم ز نای تن جدا  
صادقم جان را برافشانم برین

## ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ  
که غریبی و نمی‌دانی ز حال  
اتفاقی نیست این ما بارها  
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش  
از یکی ما تابه صد این دیده‌ایم  
بی خیانت این نصیحت از و داد

تا نکوبد جانستانت همچو کسب  
کاندرین جا هر که خفت آمد زوال  
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی  
نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش  
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم  
می‌نماییمت، مگرد از عقل و داد

## جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم  
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه  
منبلی نی کو بود خود برگ‌جو  
منبلی نی کو به کف پول آورد

از جهان زندگی سیر آمدم  
عافیت کم جوی از منبل براه  
منبلی‌ام لاابالی مرگ‌جو  
منبلی چستی کزین پل بگذرد

## دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو  
آن ز دور آسان نماید به نگر

تا نگرود جامه و جانت گرو  
که به آخر سخت باشد ره‌گذر

## مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم  
مسجد و ما را مکن زین متهم

تهدمتی بر ما منه ای سخت جان  
هین برو جلدی مکن سودا میز  
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت  
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

جواب گفتن مهمان ایشان را و ...

که نه ایم آمن ز مکر دشمنان  
که نتان پیمود کیوان را بگز  
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت  
خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم  
عاشقم من کشته‌ی قربان لا  
خود تبوراکست این تهدیدها  
ای حریفان من از آنها نیستم  
من چو اسماعیلیانم بی حذر  
فارغم از طمطراق و از ریا

که ز لا حولی ضعیف آید پیم  
جان من نوبتگه طبل بلا  
پیش آنچ دیده است این دیده‌ها  
کز خیالاتی درین ره بیستم  
بل چو اسمعیل آزادم ز سر  
قل تعالوا گفت جانم را بیا

----

گفت ای ناصح خمش کن، چند پند؟  
بند من افزوده شد از پند تو  
آن طرف که عشق می‌افزود درد  
هین مکن تهدیدم از کشتن که من  
عاشقان را هر زمانی مردنیست  
او دو صد جان دارد از جان هدی  
هر یکی جان را ستاند ده بها  
گر بریزد خون من آن دوسترو  
آزموردم مرگ من در زندگیست  
اقتلونی اقتلونی یا ثقات  
یا منیرالخد یا روح البقا  
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است  
همچو مستسقی حریص و آب جو  
مرگ او آب است و او جویای آب  
گفت من مستسقی‌ام آبم کشد  
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب  
گو بران بر جان مستم خشم خویش  
گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد

پند کم ده زآنکه بس سخت‌ست بند  
عشق را نشناخت دانشمند تو  
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد  
تشنه زارم بخون خویشتن  
مردن عضاقت خود یک نوع نیست  
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدا  
از نبی خوان عشره امثالها  
پایکوبان جان برافشانم بر او  
چون رهم زین زندگی، پایندگیست  
ان فی قتلی حیاتاً فی حیات  
اجتذب روحی و جد لی باللقاء  
عشق را خود صد زبان دیگرست  
همچو نیلوفر برو زین طرف جو  
می‌خورد والله اعلم بالصواب  
گرچه می‌دانم که هم آبم کشد  
ور دو صد بارش کند مات و خراب  
عید قربان اوست عاشق گاو میش  
بهر ذبح و عید او می‌پرورد

یا کرامی اذبحوا هذا البقر

ان اردتم حشر ارواح النظر

----

از گمان و از یقین بالاترم  
چون دهانم خورد از حلوی او  
پا نهم گستاخ چون خانه روم  
آنچ گل را گفت حق خنداناش کرد  
آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد  
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل  
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت  
چون در زرادخانه باز شد  
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد  
عاشق آنم که هر آن آن اوست  
من نلافم ور بلافم همچو آب  
هر که از خورشید باشد پشت گرم  
همچو روی آفتاب بی حذر

وز ملامت بر نمی‌گردد سرم  
چشم‌روشن گشتم و بینای او  
پا نلرزانم نه کورانم روم  
با دل من گفت و صد چنداناش کرد  
و آنچ از وی نرگس و نسیرین بخورد  
و آنچ خاکی یافت ازو نقش چگل  
چهره را گلگونه و گلنار ساخت  
غمزه‌های چشم تیرانداز شد  
عاشق شکر و شکرخاییم کرد  
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست  
نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب  
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم  
گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در

ادامهء داستان ...

<---- (بخش دوم)

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاک‌باز شیرمرد  
خفت در مسجد خود او را خواب کو  
خواب مرغ و ماهیان باشد همی  
نیمشب آواز با هولی رسید  
پنج کرت این چنین آواز سخت

اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد  
مرد غرقه گشته چون خسپد بجو  
عاشقان را زیر غرقاب غمی  
کایم آیم بر سرت ای مستفید  
می‌رسید و دل همی شد لخت‌لخت

تفسیر آیت ...

تو چو عزم دل کنی با اجتهاد  
که مرو زان سو بیندیش ای غوی  
بی‌نوا گردی ز یاران و ابری

دیو بانگت بر زند اندر نهاد  
که اسیر رنج و درویشی شوی  
خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین  
که هلا فردا و پس فردا مراست

وا گریزی در ضلالت از یقین  
راه دل پویم که مهلت پیش ماست

### رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت  
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید  
ای دهلهای تهی بی قلوب  
چونک بشنود آن دهل آن مرد دید  
گفت با خود هین ملرزان دل کزین  
وقت آن آمد که حیدروار من  
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا  
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم  
ریخت چند این زر که ترسید آن پسر  
بعد از آن برخاست آن شیر عتید  
دفن می‌کرد و همی آمد بزر  
گنجها بنهاد آن جانباز از آن  
این زر ظاهر بخاطر آمدست  
کودکان اسفالها را بشکنند  
اندر آن بازی چو گویی نام زر  
بل زر مضروب ضرب ایزدی  
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت  
آن زری که دل ازو گردد غنی  
شمع بود آن مسجد و پروانه او  
پر بسوخت او را ولیکن ساختش  
همچو موسی بود آن مسعودبخت  
چون عنایتها برو موفور بود  
پس بدان چون شمع دل بر می‌شود

که نرفت از جا بدان آن نیکبخت  
تا دهل ترسد که زخم او را رسید  
قسمتان از عید جان شد زخم چوب  
گفت چون ترسد دلم از طبل عید  
مرد جان بددلان بی‌یقین  
ملک گیرم یا بپردازم بدن  
حاضرم اینک اگر مردی بیا  
زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم  
تا نگیرد زر ز پری راه در  
تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید  
با جوال و توپره بار دگر  
کوری ترسانی واپس خزان  
در دل هر کور دور زر پرست  
نام زر بنهند و در دامن کنند  
آن کند در خاطر کودک گذر  
کو نگرده کاسد، آمد سرمدی  
گوهر و تابندگی و آب یافت  
غالب آید بر قمر در روشنی  
خویشتن در باخت آن پروانه‌خو  
بس مبارک آمد آن انداختش  
کاتشی دید او به سوی آن درخت  
نار می‌پنداشت و آن خود نور بود  
این نه همچون شمع آتوها بود

---

جلسه 30

دفتر سوم، بیت 976 به بعد

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانه‌اش پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی  
مارگیری رفت سوی کوهسار  
گر گران و گر شتابنده بود  
در طلب زن دایما تو هر دو دست  
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب  
گه بگفت و گه به خاموشی و گه  
گفت آن یعقوب با اولاد خویش  
هر حس خود را در این جستن به جد  
گفت از روح خدا لا تَیْأَسُوا  
از ره حس دهان پرسیان شوید  
هر کجا بوی خوش آید بو برید  
هر کجا لطفی ببینی از کسی  
این همه جوها ز دریایی است ژرف  
جنگهای خلق بهر خوبی است  
خشمهای خلق بهر آشتی است  
هر زدن بهر نوازش را بود  
بوی بر از جزو تا کل ای کریم  
جنگها می آشتی آرد درست  
بهر یاری مار جوید آدمی  
او همی جستی یکی ماری شگرف  
اژدهایی مرده دید آن جا عظیم  
مارگیر اندر زمستان شدید  
مارگیر از بهر حیرانی خلق  
آدمی کوهی است چون مفتون شود  
خویشتن نشناخت مسکین آدمی  
خویشتن را آدمی ارزان فروخت  
صد هزاران مار و که حیران اوست

تا بری زین راز سر پوشیده بوی  
تا بگیرد او به افسونهایش مار  
آن که جوینده ست یابنده بود  
که طلب در راه نیکو رهبر است  
سوی او می غیژ و او را می طلب  
بوی کردن گیر هر سو بوی شه  
جستن یوسف کنید از حد بیش  
هر طرف رانید شکل مستعد  
همچو گم کرده پسر رو سو به سو  
گوش را بر چار راه آن نهید  
سوی آن سر کاشنای آن سرید  
سوی اصل لطف ره یابی عسی  
جزو را بگذار و بر کل دار طرف  
برگ بی برگی نشان طوبی است  
دام راحت دایما بی راحتی است  
هر گله از شکر آگه می کند  
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم  
مارگیر از بهر یاری مار جست  
غم خورد بهر حریف بی غمی  
گرد کوهستان و در ایام برف  
که دلش از شکل او شد پر ز بیم  
مار می جست اژدهایی مرده دید  
مار گیرد اینت نادانی خلق  
کوه اندر مار حیران چون شود  
از فزونی آمد و شد در کمی  
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت  
او چرا حیران شده ست و مار دوست

مارگیر آن اژدها را بر گرفت  
اژدهایی چون ستون خانه‌ای  
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام  
او همی مرده گمان بردش و لیک  
او ز سرماها و برف افسرده بود  
عالم افسرده ست و نام او جماد  
باش تا خورشید حشر آید عیان  
چون عصای موسی اینجا مار شد  
پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت  
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند  
چون از آن سوشان فرستد سوی ما  
کوهها هم لحن داودی کند  
باد حمال سلیمانی شود  
ماه با احمد اشارت بین شود  
خاک قارون را چو ماری در کشد  
سنگ بر احمد سلامی می‌کند  
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم  
چون شما سوی جمادی می‌روید  
از جمادی عالم جانها روید  
فاش تسبیح جمادات آیدت  
چون ندارد جان تو قندیلها  
که غرض تسبیح ظاهر کی بود  
بلکه مر بیننده را دیدار آن  
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد  
این بود تاویل اهل اعتزال  
چون ز حس بیرون نیامد آدمی  
این سخن پایان ندارد مارگیر  
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو  
بر لب شط مرد هنگامه نهاد  
مارگیری اژدها آورده است  
جمع آمد صد هزاران خام ریش  
منتظر ایشان و هم او منتظر  
مردم هنگامه افزون تر شود

سوی بغداد آمد از بهر شگفت  
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای  
در شکارش من جگرها خورده‌ام  
زنده بود و او ندیدش نیک نیک  
زنده بود و شکل مرده می‌نمود  
جامد افسرده بود ای اوستاد  
تا ببینی جنبش جسم جهان  
عقل را از ساکنان اخبار شد  
خاکها را جملگی شاید شناخت  
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند  
آن عصا گردد سوی ما اژدها  
جوهر آهن به کف مومی بود  
بحر با موسی سخن دانی شود  
نار ابراهیم را نسرين شود  
استن حنانه آید در رشد  
کوه یحیی را پیامی می‌کند  
با شما نامحرمان ما خامشیم  
محرمان جان جمادان چون شوید  
غلغل اجزای عالم بشنوید  
وسوسه‌ی تاویلها نربایدت  
بهر بینش کرده ای تاویلها  
دعوی دیدن خیال غی بود  
وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان  
آن دلالت همچو گفتن می‌بود  
و آن آن کس کاو ندارد نور حال  
باشد از تصویر غیبی اعجمی  
می‌کشید آن مار را با صد زحیر  
تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو  
غلغله در شهر بغداد اوفتاد  
بو العجب نادر شکاری کرده است  
صید او گشته چو او از ابله‌پیش  
تا که جمع آیند خلق منتشر  
کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا  
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام  
چون همی حراقه جنبانید او  
و اژدها کز زمهریر افسرده بود  
بسته بودش با رسنه‌های غلیظ  
در درنگ انتظار و اتفاق  
آفتاب گرم سیرش گرم کرد  
مرده بود و زنده گشت او از شگفت  
خلق را از جنبش آن مرده مار  
با تحیر نعره‌ها انگیختند  
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند  
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر  
در هزیمت بس خلائق کشته شد  
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت  
گرگ را بیدار کرد آن کور میش  
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را  
خویش را بر استنی پیچید و بست  
نفس از درهاست او کی مرده است  
گر بیابد آلت فرعون او  
آن گه او بنیاد فرعونی کند  
کرمک است آن اژدها از دست فقر  
اژدها را دار در برف فراق  
تا فسرده می‌بود آن اژدهات  
مات کن او را و ایمن شو ز مات  
کان تف خورشید شهوت بر زند  
می‌کشانش در جهاد و در قتال  
چون که آن مرد اژدها را آورید  
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز  
تو طمع داری که او را بی‌جفا  
هر خسی را این تمنا کی رسد  
صد هزاران خلق ز اژدهای او  
نفس خود را کش جهان را زنده کن  
نفس اژدهاست با صد زور و فن

حلقه کرده پشت پا بر پشت پا  
رفته در هم چون قیامت خاص و عام  
می‌کشیدند اهل هنگامه گلو  
زیر صد گونه پلاس و پرده بود  
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ  
تافت بر آن مار خورشید عراق  
رفت از اعضای او اخلاط سرد  
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت  
گشتشان آن یک تحیر صد هزار  
جملگان از جنبشش بگریختند  
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند  
اژدهایی زشت غران همچو شیر  
از فتاده کشتگان صد پشته شد  
که چه آوردم من از کهسار و دشت  
رفت نادان سوی عزراییل خویش  
سهل باشد خون خوری حجاج را  
استخوان خورده را در هم شکست  
از غم بی‌آلتی افسرده است  
که به امر او همی‌رفت آب جو  
راه صد موسی و صد هارون زند  
پشه ای گردد ز جاه و مال صقر  
هین مکش او را به خورشید عراق  
لقمه‌ی او بی‌چو او یابد نجات  
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات  
آن خفاش مرده‌ریگت پر زند  
مردوار الله یجزیک الوصال  
در هوای گرم و خوش شد آن مرید  
بیست همچندان که ما گفتیم نیز  
بسته داری در وقار و در وفا  
موسی باید که اژدها کشد  
در هزیمت کشته شد از رای او  
خواجه را کشته ست او را بنده کن  
روی شیخ او را زمرد دیده کن



چون به نزدیک ولی الله شود  
صد زبان و هر زبانش صد لغت

آن زبان صد گزش کوتاه شود  
زرق و دستانش نیاید در صفت

- - -

### جلسه 31

دفتر ششم، بیت 435 به بعد

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده  
تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه  
ندیدم اما هم تمام بوی نبرد...

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| رفت مرغی در میان مرغزار        | بود آنجا دام از بهر شکار       |
| دانه‌ی چندی نهاده بر زمین      | و آن صیاد آن جا نشسته در کمین  |
| خویشتن پیچیده در برگ و گیاه    | تا در افتد صید بی‌چاره ز راه   |
| مرغک آمد سوی او از ناشناخت     | پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت    |
| گفت او را کیستی تو سبز پوش     | در بیابان در میان این وحوش     |
| گفت مرد زاهد من منقطع          | با گیاهی گشتم اینجا مقتنع      |
| زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش  | ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش |
| مرگ همسایه مرا واعظ شده        | کسب و دکان مرا برهم زده        |
| چون به آخر فرد خواهیم ماندن    | خو نباید کرد با هر مرد و زن    |
| رو بخواهم کرد آخر در لحد       | آن به آید که کنم خو با احد     |
| چون زرخ را بست خواهند ای صنم   | آن به آید که ز نخ کمتر زنم     |
| ای به زربفت و کمر آموخته       | آخر استت جامه‌ی نادوخته        |
| رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم  | دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم   |
| جد و خویشان‌مان قدیمی چار طبع  | ما به خویشی عاریت بستیم طمع    |
| سالها هم صحبتی و هم دمی        | با عناصر داشت جسم آدمی         |
| روح او خود از نفوس و از عقول   | روح اصل خویش را کرده نکول      |
| از نفوس و از عقول پر صفا       | نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا  |
| یار کان پنج روزه یافتی         | رو ز یاران کهن بر تافتی        |
| کودکان گر چه که در بازی خوشند  | شب کشانشان سوی خانه می‌کشند    |
| شد برهنه وقت بازی طفل خرد      | دزد از ناگه قبا و کفش برد      |
| آن چنان گرم او به بازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد    |

رو ندارد کاو سوی خانه رود  
باد دادی رخت و گشتی مرتعب  
روز را ضایع مکن در گفت‌وگو  
خلق را من دزد جامه دیده‌ام  
نیم عمر از غصه‌های دشمنان  
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد  
خل هذا اللعب بسک لا تعد  
جامه‌ها از دزد بستان باز پس  
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست  
کاو به دزدید آن قبایت را نهان  
پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

شد شب و بازی او شد بی‌مدد  
نی شنیدی انما الدنيا لعب  
پیش از آن که شب شود جامه بجو  
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام  
نیم عمر از آرزوی دلستان  
جبه را برد آن کله را این ببرد  
نک شبانگاه اجل نزدیک شد  
هین سوار توبه شو در دزد رس  
مرکب توبه عجایب مرکب است  
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن  
تا ندزدد مرکبت را نیز هم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم  
دزدیدند

دزد قچ را برد حبشش را برید  
تا بیابد کان قچ برده کجاست  
که فغان می‌کرد کای وا ویلتا  
گفت همیان زرم در چه فتاد  
خمس بدهم مر ترا با دل خوشی  
گفت او خود این بهای ده قچ است  
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد  
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت  
حزم نبود طمع طاعون آورد  
چون خیال او را به هر دم صورتی  
در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید  
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست  
بر سر چاهی بدید آن دزد را  
گفت نالان از چیی ای اوستاد  
گر توانی در روی بیرون کشی  
خمس صد دینار بستانی به دست  
گر دری بر بسته شد ده در گشاد  
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت  
حازمی باید که ره تا ده برد  
او یکی دزد است فتنه سیرتی  
کس نداند مکر او الا خدا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی تره‌بی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت  
خود را که لا ره‌بانیه فی الاسلام

دین احمد را ترهب نیک نیست  
بدعتی چون در گرفتی ای فضول  
امر معروف و ز منکر احتراز

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست  
از ترهب نهی کردست آن رسول  
جمعه شرط است و جماعت در نماز

رنج بد خویان کشیدن زیر صبر  
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر  
در میان امت مرحوم باش  
گفت عقل هر که را نبود رسوخ  
چون حمار است آن که نانش امنیت است  
ز آنکه غیر حق همه گردد رفات  
حکم او هم حکم قبله‌ی او بود  
هر که با این قوم باشد راهب است  
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد  
گفت مرغش پس جهاد آن گه بود  
از برای حفظ و یاری و نبرد  
عرق مردی آن گهی پیدا شود  
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه  
گفت آری گر بود یاری و زور  
چون نباشد قوتی پرهیز به  
گفت صدق دل نباید کار را  
یار شو تا یار بینی بی عدد  
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی  
گرگ اغلب آن گهی گیرا بود  
آن که سنت با جماعت ترک کرد  
هست سنت ره جماعت چون رفیق  
همرهی نه کاو بود خصم خرد  
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای  
یا بود اشتر دلی چون دید ترس  
یار را ترسان کند ز اشتر دلی  
راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای  
راه دل ز آن رو پر از شور و شر است  
در ره این ترس امتحانهای نفوس  
راه چه بود پر نشان پایها  
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط  
آن که تنها در رهی او خوش رود  
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر  
هر خری کز کاروان تنها رود

منفعت دادن به خلقان همچو ابر  
گر نه سنگی چه حریفی با مدر  
سنت احمد مهل محکوم باش  
پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ  
صحت او عین رهبانیت است  
کل آت بعد حین فہو آت  
مردہ‌اش خوان چون که مردہ جو بود  
که کلوخ و سنگ او را صاحب است  
زین کلوخان صد ہزار آفت رسد  
کاین چنین رہ زن میان رہ بود  
بر رہ نامن آید شیر مرد  
که مسافر ہمرہ اعدا شود  
مصلحت در دین عیسی غار و کوه  
تا بہ قوت بر زند بر شر و شور  
در فرار لا یطلق آسان بجہ  
ور نہ یاران کم نیاید یار را  
ز آنکہ بی‌یاران بمانی بی‌مدد  
دامن یعقوب مگذار ای صفی  
کز رمہ شیشک بہ خود تنها رود  
در چنین مسبع ز خون خویش خورد  
بی‌رہ و بی‌یار افتی در مضیق  
فرستی جوید کہ جامہ‌ی تو برد  
کہ تواند کردت آن جا نہبہ‌ای  
گویدت بہر رجوع از راہ، درس  
این چنین ہمرہ عدو دان نہ ولی  
آفتی در دفع ہر جان شیشہ‌ای  
کہ نہ راہ ہر مخنث گوہر است  
ہمچو پرویزن بہ تمیز سبوس  
یار چہ بود نردبان رایہا  
بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط  
با رفیقان سیر او صد تو شود  
در نشاط آید شود قوت پذیر  
بر وی آن رہ از تعب صد تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد  
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو  
آن که تنها خوش رود اندر رصد  
گر نباشد یاری دیوارها  
هر یکی دیوار اگر باشد جدا  
گر نباشد یاری حبر و قلم  
این حصیری که کسی می گسترده  
او بگفت و او بگفت از اهتزاز  
مثنوی را چابک و دل خواه کن  
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست  
مال ایتم است امانت پیش من  
گفت من مضطرم و مجروح حال  
هین به دستوری از این گندم خورم  
گفت مفتی ضرورت هم توی  
ور ضرورت هست هم پرهیز به  
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان  
چون بخورد آن گندم اندر فح بماند  
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه  
آن زمان که حرص جنبید و هوس  
کان زمان پیش از خرابی بصره است  
ابک لی یا باکیی یا تاکلی  
نح علی قبل موتی و اعتفر  
ابک لی قبل ثبوری فی النوی  
آن زمان که دیو می شد راه زن  
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

تا که تنها آن بیابان را برد  
گر نه ای خر همچنین تنها مرو  
با رفیقان بی گمان خوشتر رود  
کی بر آید خانه ها و انبارها  
سقف چون باشد معلق در هوا  
کی فتد بر روی کاغذها رقم  
گر نه پیوندد به هم بادش برد  
بحششان شد اندر این معنی دراز  
ماجرا را موجز و کوتاه کن  
گفت امانت از یتیم بی وصی است  
ز آنکه پندارند ما را موتمن  
هست مردار این زمان بر من حلال  
ای امین و پارسا و محترم  
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی  
ور خوری باری ضمان آن بده  
توسنش سر بستد از جذب عنان  
چند او یاسین و الانعام خواند  
پیش از آن بایست این دود سیاه  
آن زمان می گو که ای فریادرس  
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست  
قبل هدم البصره و الموصل  
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر  
بعد طوفان النوی خل البکا  
آن زمان بایست یاسین خواندن  
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیپهای و پاسبانی می کرد

رختها را زیر هر خاکی فشرده  
دید رفته رخت و سیم و اشتران

پاسبانی خفت دزد اسباب برد  
روز شد بیدار شد آن کاروان

...

## جلسه 32

بشنوید ای دوستان این داستان

دفتر سوم، بیت 2570 به بعد

شیر گویی خون او می خواست ریخت  
در پیات کس نیست چه گریزی چو

کز شتاب خود جواب او نگفت  
پس به جد جد عیسی را بخواند  
که مرا اندر گریزت مشکلی است  
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم  
می رهانم خویش را بندم مشو  
که شود کور و کر از تو مستوی؟  
که فسون غیب را ماویستی؟  
بر جهد چون شیر صید آورده ای  
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو؟  
هر چه خواهی می کنی، از کیست پاک؟  
که نباشد مر ترا از بندگان  
مبدع تن خالق جان در سبق  
که بود گردون گریبان چاک او  
بر کر و بر کور خواندم شد حسن  
خرقه را بدرید بر خود تا بناف  
بر سر لا شی بخواندم گشت شی  
صد هزاران بار و درمانی نشد  
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت  
صحبت احمق بسی خونها بریخت  
عقل را احمق بدزدد از شما  
ایمن است او آن پی تعلیم بود  
چه غم آن خورشید با اشراق را

عیسی مریم به کوهی می گریخت  
آن یکی در پی دوید و گفت خیر  
طیر؟

با شتاب او آنچنان می تاخت جفت  
یک دو میدان در پی عیسی براند  
کز پی مرضات حق یک لحظه بایست  
از که این سو می گریزی ای کریم؟  
گفت از احمق گریزانم برو  
گفت آخر آن مسیحا نی توی  
گفت آری، گفت آن شه نیستی  
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای  
گفت آری آن منم، گفتا که تو  
گفت آری گفت پس ای روح پاک  
با چنین برهان که باشد در جهان  
گفت عیسی که به ذات پاک حق  
حرمت ذات و صفات پاک او  
کان فسون و اسم اعظم را که من  
بر که سنگین بخواندم شد شکاف  
بر تن مرده بخواندم گشت حی  
خواندم آن را بر دل احمق به ود  
سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت  
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت  
اندک اندک آب را دزدد هوا  
آن گریز عیسی نه از بیم بود  
زمهریر ار پر کند آفاق را

## قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و ...

کز دم احمق صباشان شد وبا  
در فسانه بشنوی از کودکان  
درج در افسانه‌شان بس سر و پند  
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا  
آن سبا ماند به شهر بس کلان  
کودکان افسانه‌ها می‌آورند  
هزلها گویند در افسانه‌ها  
...

وز وجود خویش هم خلوت گزین  
ز آن که در خلوت صفاهای دل است  
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق  
از سلام علیک‌شان کم جو امان  
کم شنو کان هست چون سم کهن  
جز غم و حسرت از آن نفزویدت  
صحبت این خلق را طوفان شناس  
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

روی در دیوار کن تنها نشین  
قعر چه بگزید هر کاو عاقل است  
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق  
آدمی خوارند اغلب مردمان  
دوستی جاهل شیرین سخن  
جان مادر چشم روشن گویدت  
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس  
کم گریز از شیر و اژدرهای نر

---

## دفتر دوم، بیت 843

### امتحان پادشاه به آن دو غلام کی نو خریده بود

با یکی زان دو سخن گفت و شنید  
از لب شکر چه زاید شکرآب  
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان  
سر صحن خانه شد بر ما پدید  
گنج زر یا جمله مار و کزدمست  
زانک نبود گنج زر بی پاسبان  
کز پس پانصد تامل دیگران  
جمله دریا گوهر گویاستی  
حق و باطل را ازو فرقان شدی

پادشاهی دو غلام ارزان خرید  
یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب  
آدمی مخفیست در زیر زبان  
چونک بادی پرده را در هم کشید  
کاندر آن خانه گهر یا گندمست  
یا درو گنجست و ماری بر کران  
بی تامل او سخن گفتمی چنان  
گفتی در باطنش دریاستی  
نور هر گوهر کزو تابان شدی

نور گوهر نور چشم ما شدی  
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه  
راست گردان چشم را در ماهتاب  
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر  
هر جوابی کان ز گوش آید بدل  
گوش دلالهست و چشم اهل وصال  
در شنود گوش تبدیل صفات  
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن  
تا نسوزی نیست آن عین الیقین  
گوش چون نافذ بود دیده شود  
این سخن پایان ندارد باز گرد

هم سال و هم جواب از ما بدی  
چون سالست این نظر در اشتباه  
تا یکی بینی تو مه را نک جواب  
هست هم نور و شعاع آن گهر  
چشم گفت از من شنو آن را بهل  
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال  
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات  
پختگی جو در یقین منزل مکن  
این یقین خواهی در آتش در نشین  
ورنه قل در گوش پیچیده شود  
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

### براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا  
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست  
چون بیامد آن دوم در پیش شاه  
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او  
گفت با این شکل و این گند دهان  
که تو اهل نامه و رقعہ بدی  
تا علاج آن دهان تو کنیم  
با همه بنشین دو سه دستان بگو  
آن ذکی را پس فرستاد او به کار  
وین دگر را گفت خه تو زیرکی  
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود  
گفت او دزد و کژست و کژنشین  
گفت پیوسته بدست او راست‌گو  
راست‌گویی در نهادش خلقتیست  
کژ ندانم آن نکواندیش را  
باشد او در من ببیند عیبها  
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش  
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر  
من نبینم روی خود را ای شمن

آن دگر را کرد اشارت که بیا  
جد گود فرزندکم تحقیر نیست  
بود او گنده‌دهان دندان سیاه  
جست و جویی کرد هم ز اسرار او  
دور بنشین لیک آن سوتر مران  
نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی  
تو حیب و ما طیب پر فنیم  
تا ببینم صورت عقلت نکو  
سوی حمامی که رو خود را بخار  
صد غلامی در حقیقت نه یکی  
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود  
حیز و نامرد و چنینست و چنین  
راست‌گویی من ندیدستم چو او  
هرچه گوید من نگویم آن تهیست  
متهم دارم وجود خویش را  
من نبینم در وجود خود شها  
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش  
لاجرم گویند عیب همدگر  
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش  
گر بیمرد دید او باقی بود  
نور حسی نبود آن نوری که او  
گفت اکنون عیبهای او بگو  
تا بدانم که تو غمخوار منی  
گفت ای شه من بگویم عیبهای  
خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی  
کمترین عیبش جوامردی و داد  
صد هزاران جان خدا کرده پدید  
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی  
بر لب جو بخل آب آن را بود  
گفت پیغامبر که هر که از یقین  
که یکی را ده عوض می آیدش  
جود جمله از عوضها دیدنست  
بخل نادیدن بود اعواض را  
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل  
پس سخا از چشم آمد نه ز دست  
عیب دیگر این که خودبین نیست او  
عیب گوی و عیب جوی خود بدست  
گفت شه جلدی مکن در مدح یار  
زانک من در امتحان آرم ورا

نور او از نور خلقانست بیش  
زانک دیدش دید خلاقی بود  
روی خود محسوس بیند پیش رو  
آنچنان که گفت او از عیب تو  
کدخدای ملکت و کار منی  
گرچه هست او مر مرا خوش

عیب او صدق و ذکا و همدمی  
آن جوامردی که جان را هم بداد  
چه جوامردی بود کان را ندید  
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی  
کو ز جوی آب نابینا بود  
داند او پاداش خود در یوم دین  
هر زمان جودی دگرگون زایدش  
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست  
شاد دارد دید در خواض را  
زانک کس چیزی نبازد بی بدیل  
دید دارد کار جز بینا نرست  
هست او در هستی خود عیب جو  
با همه نیکو و با خود بد بدست  
مدح خود در ضمن مدح او میار  
شرمساری آیدت در ما ورا

### قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله بالله العظیم  
آن خدایی که فرستاد انبیا  
آن خداوندی که از خاک ذلیل  
پاکشان کرد از مزاج خاکیان  
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت  
آن سنابرقی که بر ارواح تافت

...

مالک الملک و به رحمان و رحیم  
نه بحاجت بل بفضل و کبریا  
آفرید او شهسواران جلیل  
بگذرانید از تک افلاکیان  
وانگه او بر جملهی انوار تاخت  
تا که آدم معرفت زان نور یافت



حق آن نور و حق نورانیان  
بحر جان و جان بحر ار گویمش  
حق آن آنی که این و آن ازوست  
که صفات خواجه تاش و یار من  
آنچ می دانم ز وصف آن ندیم  
شاه گفت اکنون از آن خود بگو  
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای  
...

کاندر آن بحرند همچون ماهیان  
نیست لایق نام نو می جویمش  
مغزها نسبت بدو باشند پوست  
هست صد چندان که این گفتار من  
باورت ناید چه گویم ای کریم  
چند گویی آن این و آن او  
از تک دریا چه در آورده‌ای

شاه با او در سخن اینجا رسید  
گر بدید آن شاه جويا دور نیست  
چون ز گرمابه بیامد آن غلام

یا بدید از وی نشانی یا ندید  
لیک ما را ذکر آن دستور نیست  
سوی خویشش خواند آن شاه و همام

گفت صحا لک نعیم دائم  
ای دریغا گر نبودی در تو آن  
شاد گشتی هر که رویت دیدی  
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه  
گفت اول وصف دوروییت کرد  
خبث یارش را چو از شه گوش کرد  
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت  
کو ز اول دم که با من یار بود  
چون دمامد کرد هجوش چون جرس  
گفت دانستم ترا از وی بدان  
پس نشین ای گنده جان از دور تو  
پس بدان که صورت خوب و نکو  
ور بود صورت حقیر و ناپذیر  
صورت ظاهر فنا گردد بدان  
چند بازی عشق با نقش سبو  
صورتش دیدی ز معنی غافلی  
این صدفهای قوالب در جهان  
لیک اندر هر صدف نبود گهر  
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین

بس لطیفی و ظریف و خوبرو  
که همی گوید برای تو فلان  
دیدنت ملک جهان ارزیدی  
کز برای من بگفت آن دین تباه  
کاشکارا تو دواپی خفیه درد  
در زمان دریای خشمش جوش کرد  
تا که موج هجو او از حد گذشت  
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود  
دست بر لب زد شهنشاهش که بس  
از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان  
تا امیر او باشد و مامور تو  
با خصال بد نیززد یک تسو  
چون بود خلقش نکو در پاش میر  
عالم معنی بماند جاودان  
بگذر از نقش سبو رو آب جو  
از صدف دری گزین گر عاقلی  
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان  
چشم بگشا در دل هر یک نگر  
زانک کم‌یابست آن درّ ثمین

### جلسه 33

بشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن

دفتر سوم، بیت 1522 به بعد.

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کودکان مکتبی از اوستاد         | رنج دیدند از ملال و اجتهاد      |
| مشورت کردند در تعویق کار       | تا معلم در فتد در اضطرار        |
| چون نمی‌آید و را رنجوری؟       | که بگیرد چند روز او دوری        |
| تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار  | هست او چون سنگ خارا برقرار      |
| آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد    | که بگوید اوستا چونی تو زرد؟     |
| خیر باشد رنگ تو بر جای نیست    | این اثر یا از هوا یا از تبی است |
| اندکی اندر خیال افتد از این    | تو برادر هم مدد کن این چنین     |
| چون در آیی از در مکتب بگو      | خیر باشد اوستا احوال تو؟        |
| آن خیالش اندکی افزون شود       | کز خیالی عاقلی مجنون شود        |
| آن سوم و آن چارم و پنجم چنین   | در پی ما غم نمایند و حنین       |
| تا چو سی کودک تواتر این خبر    | متفق گویند یابد مستقر           |
| هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی    | باد بختت بر عنایت متکی          |
| متفق گشتند در عهد وثیق         | که نگرداند سخن را یک رفیق       |
| بعد از آن سوگند داد او جمله را | تا که غمازی نگوید ماجرا         |
| رای آن کودک بچربید از همه      | عقل او در پیش می‌رفت از رمه     |
| آن تفاوت هست در عقل بشر        | که میان شاهدان اندر صور         |
| زین قبل فرمود احمد در مقال     | در زبان پنهان بود حسن رجال      |

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علم است

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| اختلاف عقلها در اصل بود    | بر وفاق سنیان باید شنود     |
| بر خلاف قول اهل اعتزال     | که عقول از اصل دارند اعتدال |
| تجربه و تعلیم بیش و کم کند | تا یکی را از یکی اعلم کند   |

باطلاست این زانک رای کودکی  
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد  
خود فزون آن به که آن از فطرتست  
تو بگو داده خدا بهتر بود

که ندارد تجربه در مسلکی  
پیر با صد تجربه بویی نبرد  
تا ز افزونی که جهد و فکرتست  
یاکه لنگی راهوارانه رود؟

### در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان  
جمله استادند بیرون منتظر  
ز آنکه منبع او بدست این رای را  
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن  
او در آمد گفت استا را سلام  
گفت استا: نیست رنجی مر مرا  
نفی کرد، اما غبار وهم بد  
اندر آمد دیگری گفت این چنین  
همچنین تا وهم او قوت گرفت

بر همین فکرت، ز خانه تا دکان  
تا در آید اول آن یار مصر  
سر امام آید همیشه پای را  
کاو بود منبع ز نور آسمان  
خیر باشد رنگ رویت زردفام  
تو برو بنشین مگو یاوه هلا  
اندکی اندر دلش ناگاه زد  
اندکی آن وهم افزون شد بدین  
ماند اندر حال خود بس در شگفت

### بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجدهء خلق از زن و از طفل و مرد  
گفتن هر یک خداوند و ملک  
که بدعوی الهی شد دلیر  
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن  
بر زمین گر نیم گز راهی بود  
بر سر دیوار عالی گر روی  
بلکه می‌افتی ز لرزهء دل به وهم

زد دل فرعون را رنجور کرد  
آن چنان کردش ز وهمی منتهک  
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر  
ز آنکه در ظلمات شد او را وطن  
آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود  
گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی  
ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم

### رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم  
خشمگین با زن که مهر اوست سست  
خود مرا آگه نکرد از رنگ من  
او به حسن و جلوهء خود مست گشت

برجهید و می‌کشانید او گلیم  
من بدین حال، نپرسید و نجست  
قصد دارد تا رهد از ننگ من  
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در را به تندی واگشاد  
گفت زن خیر است چون زود آمدی؟  
گفت کوری؟ رنگ و حال من ببین  
تو درون خانه از بغض و نفاق  
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت  
گفتش: ای غر، تو هنوزی در لجاج  
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم؟  
گفت ای خواجه بیارم آینه  
گفت: رو نه تو رهی، نه آینه ت  
جامهء خواب مرا زو گستران  
زن توقف کرد، مردش بانگ زد

کودکان اندر پی آن اوستاد  
که مبادا ذات نیکت را بدی  
از غمم بیگانگان اندر حنین  
می‌نبینی حال من در احتراق؟  
وهم و ظن لاش بی‌معنی ست  
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج  
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم  
تا بدانی که ندارم من گنه؟  
دایماً در بغض و کین و عنت  
تا بخشیم که سر من شد گران  
کای عدو زوتر، ترا این می‌سزد

### در جامه، خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز  
گر بگویم، متهم دارد مرا  
فال بد رنجور گرداند همی  
گر بگویم، او خیالی بر زند  
مر مرا از خانه بیرون می‌کند  
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد  
کودکان آن جا نشستند و نهان  
کاین همه کردیم و ما زندانییم

گفت: امکان نی و باطن پر ز سوز  
ور نگویم، جد شود این ماجرا  
آدمی را که نبودستش غمی  
فعل دارد زن که خلوت می‌کند  
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند  
آه آه و ناله از وی می‌بزد  
درس می‌خواندند با صد اندهان  
بد بنایی بود ما بد بانسیم

### دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند  
چون همی‌خواندند، گفت: ای کودکان  
درد سر افزاید استا را ز بانگ  
گفت استا: راست می‌گوید روید

درس خوانید و کنید آوا بلند  
بانگ ما استاد را دارد زیان  
ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ؟  
درد سر افزون شدم، بیرون شوید

### خلاص یافتن کودکان از مکتب، بدین مکر

دور بادا از تو رنجوری و بیم

سجده کردند و بگفتند ای کریم

همچو مرغان در هوای دانه‌ها  
روز کتاب و شما با لهُو جفت؟!  
این گناه از ما و از تقصیر نیست  
گشت رنجور و سقیم و مبتلا  
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ  
تا ببینیم اصل این مکر شما  
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

پس برون جستند سوی خانه‌ها  
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت  
عذر آوردند کای مادر تو بیست  
از قضای آسمان استاد ما  
مادران گفتند: مکر است و دروغ  
ما صباح آییم پیش اوستا  
کودکان گفتند: بسم الله روید

### رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

خفته استا همچو بیمار گران  
سر بسته رو کشیده در سجاف  
جملگان گشتند هم لاحول گو  
جان تو ما را نبوده زین خبر  
آگهم مادر غران کردند، هین  
بود در باطن چنین رنجی ثقیل  
او ز دید رنج خود باشد عمی

بامدادان آمدند آن مادران  
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف  
آه آهی می‌کند آهسته او  
خیر باشد اوستاد این درد سر  
گفت: من هم بی‌خبر بودم از این  
من بدم غافل به شغل قال و قیل  
چون به جد مشغول باشد آدمی

### \* دربارهٔ انواع عقل (از دفتر چهارم بیت 1960)

که در آموزی چو در مکتب صبی  
از معانی وز علوم خوب و بکر  
لیک تو باشی ز حفظ آن گران  
لوح محفوظ اوست کو زین در گرش  
چشمه‌ء آن در میان جان بود  
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد  
کو همی جوشد ز خانه دم به دم  
کان رود در خانه‌ای از کویها  
از درون خویشان جو چشمه را

عقل دو عقلست اول مکسبی  
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر  
عقل تو افزون شود بر دیگران  
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت  
عقل دیگر بخشش یزدان بود  
چون ز سینه آب دانش جوش کرد  
ور ره نبخش بود بسته چه غم  
عقل تحصیلی مثال جویها  
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن کی به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنک مغلوب بود

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| یک حکایت بشنو اینجا ای پسر      | تا نگردی ممتحن اندر هنر       |
| آن جهود و مومن و ترسا مگر       | همرهی کردند با هم در سفر      |
| چون رسیدند این سه همره منزلی    | هدیه‌شان آورد حلوا مقبل       |
| برد حلوا پیش آن هر سه غریب      | محسنی از مطبخ انی قریب        |
| نان گرم و صحن حلوای عسل         | برد آنک در ثوابش بود امل      |
| الکیاسه والادب لاهل المدر       | الضیافه والقری لاهل الوبر     |
| تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور   | بود صایم روز آن مومن مگر      |
| چون نماز شام آن حلوا رسید       | بود مومن مانده در جوع شدید    |
| آن دو کس گفتند ما از خور پریم   | امشبش بنهیم و فردایش خوریم    |
| صبر گیریم امشب از خور تن زنییم  | بهر فردا لوت را پنهان کنیم    |
| گفت مومن امشب این خورده شود     | صبر را بنهیم تا فردا بود      |
| پس بدو گفتند زین حکمت‌گری       | قصد تو آن است تا تنها خوری    |
| گفت ای یاران نه که ما سه تنیم   | چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم   |
| هر که خواهد قسم خود بر جان زند  | هر که خواهد قسم خود پنهان کند |
| آن دو گفتندش ز قسمت در گذر      | گوش کن قسام فی النار از خبر   |
| بود مغلوب او به تسلیم و رضا     | گفت سمعا طاعة اصحابنا         |
| پس بخفتند آن شب و برخاستند      | بامدادان خویش را آراستند      |
| روی شستند و دهان و هر یکی       | داشت اندر ورد راه و مسلکی     |
| یک زمانی هر کسی آورد رو         | سوی ورد خویش از حق فضل جو     |
| مومن و ترسا جهود و گبر و مغ     | جمله را رو سوی آن سلطان الغ   |
| بلک سنگ و خاک و کوه و آب را     | هست واگشت نهانی با خدا        |
| این سخن پایان ندارد هر سه یار   | رو به هم کردند آن دم یاروار   |
| آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش  | آنچ دید او دوش گو آور به پیش  |
| هر که خوابش بهتر این را او خورد | قسم هر مفضل را افضل برد       |
| آنک اندر عقل بالاتر رود         | خوردن او خوردن جمله بود       |
| پس جهود آورد آنچ دیده بود       | تا کجا شب روح او گردیده بود   |

گفت در ره موسی ام آمد به پیش  
در پی موسی شدم تا کوه طور  
هر سه سایه محو شد زان آفتاب  
نور دیگر از دل آن نور رست  
هم من و هم موسی و هم کوه طور  
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد  
وصف هیبت چون تجلی زد برو  
آن یکی شاخ که آمد سوی یم  
آن یکی شاخش فرو شد در زمین  
آن یکی شاخ دگر پرید زود  
باز از آن صعقه چو با خود آمدم  
لیک زیر پای موسی هم چو یخ  
با زمین هموار شد که از نهیب  
باز با خود آمدم زان انتشار  
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه  
چون عصا و خرّقه‌ی او خرّقه‌شان  
باز آن غشیان چو از من رفت زود  
انبیا بودند ایشان اهل ود  
باز املاکی همی دیدم شگرف  
حلقه‌ی دیگر ملایک مستعین  
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود  
هیچ کافر را به خواری منگرید  
چه خبر داری ز ختم عمر او  
بعد از آن ترسا در آمد در کلام  
من شدم با او به چارم آسمان  
خود عجب‌های قلاع آسمان  
هر کسی دانند ای فخر البنین

گر به بیند دنبه اندر خواب خویش  
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور  
بعد از آن زان نور شد یک فتح باب  
پس ترقی جست آن ثانیست چست  
هر سه گم گشتیم زان اشراق نور  
چونک نور حق درو نفاخ شد  
می‌سکست از هم همی شد سو به سو  
گشت شیرین آب تلخ هم چو س  
چشمه‌ی دارو برون آمد معین  
تا جوار کعبه که عرفات بود  
طور بر جا بد نه افزون و نه کم  
می‌گدازید او نماندش شاخ و شخ  
گشت بالایش از آن هیبت نشیب  
باز دیدم طور و موسی برقرار  
پر خلاق شکل موسی در وجوه  
جمله سوی طور خوش دامن کشان  
صورت هر یک دگرگونم نمود  
اتحاد انبیام فهم شد  
صورت ایشان بد از اجرام برف  
صورت ایشان به جمله آتشین  
بس جهودی که آخرش محمود بود  
که مسلمان مردنش باشد امید  
تا بگردانی ازو یک‌باره رو  
که مسیحم رو نمود اندر منام  
مرکز و مثنوی خورشید جهان  
نسبتش نبود به آیات جهان  
که فزون باشد فن چرخ از زمین

### حکایت اشتر و گاو و قج که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

یافتند اندر روش بندی گیاه  
هیچ کس از ما نگردد سیر ازین  
این علف اوراست اولی گو بخور

اشتر و گاو و قجی در پیش راه  
گفت قج بخش ار کنیم این را یقین  
لیک عمر هر که باشد بیشتر

گفت قج با گاو و اشتر ای رفاق  
هر یکی تاریخ عمر ابد کنید  
گفت قج مرج من اندر آن عهد  
گاو گفتا بوده ام من سالخورد  
جفت آن گاو که آدم جد خلق  
چون شنید از گاو و قج اشتر شگفت  
در هوا بر داشت آن بند قصیل  
که مرا خود حاجت تاریخ نیست  
خود همه کس داند ای جان پدر  
داند این را هر که ز اصحاب نهاست

۸۸۸۸

### حکایت از دفتر پنجم بیت 3507

#### حکایت مات کردن دلک سید شاه ترمذ را

شاه با دلک همی شطرنج باخت  
گفت شه شه و آن شه کبرآورش  
که بگیر اینک شهت ای قلتبان  
دست دیگر باختن فرمود میر  
باخت دست دیگر و شه مات شد  
بر جهید آن دلک و در کنج رفت  
زیر بالشها و زیر شش نمد  
گفت شه هی چه کردی چیست این  
کی توان حق گفت جز زیر لحاف

۸۸۸۸

#### جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

چون چنین افتاد ما را اتفاق  
پیرتر اولیست باقی تن زنید  
با قج قربان اسمعیل بود  
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد  
در زراعت بر زمین می کرد فلق  
سر فرود آورد و آن را برگرفت  
اشتر بختی سبک بی قال و قیل  
کین چنین جسمی و عالی گردنیست!!  
که نباشم از شما من خردتر  
که نهاد من فزون تر از شماست

مات کردش زود خشم شه بتاخت  
یک یک از شطرنج می زد بر سرش  
صبر کرد آن دلک و گفت الامان  
او چنان لرزان که عور از زمهریر  
وقت شه شه گفتن و میقات شد  
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت  
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد  
گفت شه شه شه ای شاه گرین  
با تو ای خشم آور آتش سجاف

پیشم آمد مصطفی سلطان من  
با کلیم حق و نرد عشق باخت  
برد بر اوج چهارم آسمان  
باری آن حلوا و یخنی را بخور

پس مسلمان گفت ای یاران من  
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت  
وان دگر را عیسی صاحبقران  
خیز ای پس ماندهی دیده ضرر



نامه‌ی اقبال و منصب خواندند  
با ملایک از هنر در بافتند  
بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین  
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست  
که به بیداری عیانستش اثر

آن هنرمندان پر فن راندند  
آن دو فاضل فضل خود در یافتند  
ای سلیم گول واپس مانده هین  
پس بگفتندش که والله خواب راست  
خواب تو بیداریست ای بو بطر

- - -

### جلسه 35

دفتر سوم، بیت 1259

#### اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

عرضه را آورده بودندش هنود  
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی  
اندر آن تاریکی اش کف می بسود  
گفت همچون ناودان است این نهاد  
آن بر او چون بادبیزن شد پدید  
گفت شکل پیل دیدم چون عمود  
گفت خود این پیل چون تختی بده

پیل اندر خانه تاریک بود  
از برای دیدنش مردم بسی  
دیدنش با چشم چون ممکن نبود  
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد  
آن یکی را دست بر گوشش رسید  
آن یکی را کف چو بر پایش بسود  
آن یکی بر پشت او بنهاد دست  
ست

فهم آن می کرد هر جا می شنید  
آن یکی دالش لقب داد این الف  
اختلاف از گفتشان بیرون شدی  
نیست کف را بر همهء او دسترس  
کف بهل وز دیدهء دریا نگر  
کف همی بینی و دریا نی عجب  
تیره چشمیم و در آب روشنیم  
آب را دیدی نگر در آب آب  
آن سخن که نیست ناقص آن سرست  
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو  
بر همان صورت بچفسی ای فتی

همچنین هر یک به جزوی که رسید  
از نظرگه گفتشان شد مختلف  
در کف هر کس اگر شمعی بدی  
چشم حس همچون کف دست است و بس  
چشم دریا دیگر است و کف دگر  
جنبش کفها ز دریا روز و شب  
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم  
ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
این سخن هم ناقص است و ابترست  
گر بگوید زان بلغزد پای تو  
ور بگوید در مثال صورتی

حرف حکمت خور که شد نور ستیر  
تا پذیرا گردی ای جان نور را  
چون ستاره سیر بر گردون کنی  
هوش را بگذار وانگه هوش دار  
نه نگویم زانک خامی تو هنوز  
این جهان همچون درختست ای کرام  
سخت گیرد خامها مر شاخ را  
چون بیخت و گشت شیرین لب‌گزان  
چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
سخت‌گیری و تعصب خامی است  
چیز دیگر ماند اما گفتنش  
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق  
آن تو زفتت که آن نهصدتوست  
دم مزن تا بشنوی از دم ز نان  
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب  
دم مزن تا دم زند بهر تو روح

ای تو نور بی حجب را ناپذیر  
تا ببینی بی حجب مستور را  
بلک بی گردون سفر بی چون کنی  
گوش را بر بند وانگه گوش دار  
در بهاری تو ندیدستی تموز  
ما برو چون میوه‌های نیم‌خام  
زانک در خامی نشاید کاخ را  
سست گیرد شاخها را بعد از آن  
سرد شد بر آدمی ملک جهان  
تا جنینی کار خون‌آشامی است  
با تو روح القدس گوید بی منش  
بلک گردونی ودریای عمیق  
قلزمست و غرقه گاه صد توست  
آنچ نامد در زبان و در بیان  
آنچ نامد در کتاب و در خطاب  
آشنا بگذار در کشتی نوح

- - -

### جلسه 36

دفتر ششم بیت 3799 به بعد

حکایت صدر جهان بخارا کی هر سایی کی به زبان بخواستی، از صدقه‌عام، بی‌دریغ او محروم  
شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل به زبان بخواست در موبک صدر  
جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلۀ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا  
کردی و چشم و روی خود بسته، به فراستش بشناختی الی آخره

بود با خواهندگان حسن عمل  
تا به شب بودی ز جودش زر نثار  
تا وجودش بود می‌افشاند جود  
آنچ گیرند از ضیا بدهند باز  
زر ازو در کان و گنج اندر خراب  
تا نماند امتی زو خایبه

در بخارا خوی آن خواهیم اجل  
داد بسیار و عطای بی‌شمار  
زر به کاغزپاره‌ها پیچیده بود  
هم‌چو خورشید و چو ماه پاک‌باز  
خاک را زربخش کی بود آفتاب  
هر صباحی یک گره را راتبه

مبتلایان را بدی روزی عطا  
روز دیگر بر علویان مقل  
روز دیگر بر تهی‌دستان عام  
شرط او آن بود که کس با زبان  
لیک خامش بر حوالی رهش  
هر که کردی ناگهان با لب سؤال  
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش  
نادرا روزی یکی پیری بگفت  
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت  
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر  
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع  
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را  
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو  
نوبت روز فقیهان ناگهان  
کرد زاری‌ها بسی چاره نبود  
روز دیگر با رگو پیچید پا  
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست  
دیدش و بشناختش چیزی نداد  
هم بدانستش ندادش آن عزیز  
چونک عاجز شد ز صد گونه مکید  
در میان بیوگان رفت و نشست  
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای  
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه  
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر  
بوک بیند مرده پندار به ظن  
هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو  
در نمد پیچید و بر راهش نهاد  
زر در اندازید بر روی نمد  
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله  
مرده از زیر نمد بر کرد دست  
گفت با صدر جهان چون بستدم  
گفت لیکن تا نمردی ای عنود  
سر موتوا قبل موت این بود

روز دیگر بیوه‌گان را آن سخا  
با فقیهان فقیر مشتغل  
روز دیگر بر گرفتاران وام  
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان  
ایستاده مفلسان دیواروش  
زو نبردی زین گنه یک حبه مال  
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش  
ده زکاتم که منم با جوع جفت  
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت  
پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر  
کان جهان با این جهان گیری به جمع  
پیر تنها برد آن توفیر را  
نیم حبه زر ندید و نه تسو  
یک فقیه از حرص آمد در فغان  
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود  
ناکس اندر صف قوم مبتلا  
تا گمان آید که او اشکسته‌پاست  
روز دیگر رو بپوشید از لباد  
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز  
چون زنان او چادری بر سر کشید  
سر فرو افکند و پنهان کرد دست  
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای  
که بیچم در نمد نه پیش راه  
تا کند صدر جهان اینجا گرر  
زر در اندازد پی وجه کفن  
هم‌چنان کرد آن فقیر صله‌جو  
معبر صدر جهان آنجا فتاد  
دست بیرون کرد از تعجیل خود  
تا نهان نکند ازو آن ده‌دله  
سر برون آمد پی دستش ز پست  
ای بیسته بر من ابواب کرم  
از جناب من نبردی هیچ جود  
کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر  
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد  
و آن عنایت هست موقوف مامت  
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست  
آن زمرد باشد این افعی پیر

در نگیرد با خدای ای حيله گر  
جهد را خوف است از صد گون فساد  
تجربه کردند این ره را ثقات  
بی عنایت هان و هان جای مه ایست  
بی زمرد کی شود افعی ضریر

### فلسفه:

عاشقم من بر فن دیوانگی  
فلسفی خود را از اندیشه بکشت  
گو بدو چندان که افزون می دود  
فلسفی منکر شود در فکر و ظن  
بند معقولات آمد فلسفی  
فلسفی خود را از اندیشه بکشت

سیرم از فرهنگی و فرزانیگی  
گو بدو کاو راست سوی گنج پشت  
از مراد دل جداتر می شود  
گو برو سر را بر آن دیوار زن  
شهسوار عقل آمد صفی  
گو بدو کاو راست سوی گنج پشت

### زیرکی و ابله‌ی:

داند او کاو نیک بخت و محرم است  
زیرکی سبحی آمد در بحار  
هل سباحه را رها کن کبر و کین  
و آن گهان دریای ژرف بی پناه  
زیرکی بفروش و حیرانی بخر  
خویش ابله کن تبع می رو سپس  
اکثر اهل الجنة ابله ای پدر  
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست  
ابله‌ی نه کاو به مسخرگی دو دوست  
عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
زین سر از حیرت گر این عقلت رود  
بیشتر اصحاب جنت ابلهند  
خویش را عریان کن از فضل و فضول  
زیرکی ضد شکست است و نیاز  
روبها چون جملگی ما را شدی

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است  
کم رهد غرق است او پایان کار  
نیست جیحون نیست جو دریاست این  
در رباید هفت دریا را چو کاه  
زیرکی ظن است و حیرانی نظر  
رستگی زین ابله‌ی یابی و بس  
بهر این گفته ست سلطان البشر  
ابله‌ی شو تا بماند دل درست  
ابله‌ی کاو واله و حیران هوست  
عقلها باری از آن سوی است کاوست  
هر سر مویت سر و عقلی شود  
تا ز شر فیلسوفی می رهند  
تا کند رحمت به تو هر دم نزول  
زیرکی بگذار و با گولی بساز  
چونت آزاریم چون تو ما شدی

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| می‌رهاندمان ز صد گون انتقام      | ما چو روباهیم و پای ما کرام  |
| عشقها بازیم با دم چپ و راست      | حیله‌ی باریک ما چون دم ماست  |
| تا که حیران ماند از ما زید و بکر | دم بجنبانیم ز استدلال و مکر  |
| دست طمع اندر الوهیت زدیم         | طالب حیرانی خلقان شدیم       |
| بسته‌ای در گردن جانت زهی         | در هوای آن که گویندت زهی     |
| وقف کن دل بر خداوندان دل         | روپها این دم حیلت را بهل     |
| که چو جزوی سوی کل خود روی        | تو دلا منظور حق آن گه شوی    |
| نیست بر صورت که آن آب و گل است   | حق همی گوید نظرمان بر دل است |

- - -

### جلسه 37

طبقه‌بندی حکایت‌های طنز مثنوی بر اساس اهداف مورد تهاجم چهار گروه اصلی به عنوان اهداف مورد تهاجم در حکایت‌های طنزآمیز و شوخ‌طبعانه مثنوی عبارتند از:

1. مسائل جنسی و قبیح افعال و اسافل اعضا
2. باورهای مذهبی ظاهرینان
3. روش استدلال و مباحثه اهل فلسفه و منطق
4. خصلت‌های نکوهیده انسان

-----

طنز و خانواده خندانش، هجو، هزل، مطایبه و فکاهه گذشته از اختلاف در نام‌ها و عناوین به دلیل اشتراک در صفت شوخ‌طبعی گردهم آمده‌اند. شوخ‌طبعی از عمده‌ترین انواع ادبی است. صرف‌نظر از معنای تحت‌اللفظی: شوخ‌طبعی را می‌توان نوعی از گفتار و نوشتار دانست که شنیدن یا مطالعه آن باعث انبساط خاطر و ایجاد لبخند شود.

طنز با هزل و هجو فرق کلی دارد، طنز شکننده و سازنده است، هزل و هجو مخرب و مسخ‌کننده. هدف طنز پاک‌سازی محیط زندگی و چشم‌اندازش عمومی است و قصد هزل و هجو غرض‌های شخصی و کوتاه‌نظرانه و در کاربرد عمومی تر خود، یک اثر هزل‌آمیز هر قدر آمیخته با روح انتقاد باشد، جز تاثیر تفریحی نتیجه‌ای ندارد ولی یک اثر طنزآلود می‌تواند در تغییر وضع موجود موثر باشد.

صرف نظر از تقسیمات وسیعی که برای شوخ طبعی ذکر کرده‌اند می‌توان به چهار نوع عمده این شاخه ادبی اشاره کرد؛ هزل، هجو، فکاهه، طنز.

### 1-1-1. هزل: (Facetiae)

هزل، به فتح اول و سکون دوم در لغت، به مزاح کردن بیهوده، لاغ و سخن بیهوده معنی شده است و در اصطلاح اهل ادب، شعری است که در آن کسی را ذم گویند و بدو نسبت‌های ناروا دهند، یا سخنی که در آن مضامین خلاف اخلاق و ادب آید. اما در این تعریف مرزی میان هزل و هجو لحاظ نشده است. دکتر شفیع کدکنی در تعریف هزل می‌نویسد: هزل سخنی است که در آن، هنجار گفتار به اموری نزدیک شود که ذکر آن‌ها در زبان جامعه و محیط زندگی رسمی و در حوزه قراردادهای اجتماعی حالت الفاظ حرام یا تابو داشته باشد و در ادبیات ما مرکز آن بیشتر امور مرتبط با سکس است.

### 1-1-2. هجو (Lampoon)

هجو و هجاو تهجا، هر سه مصدر از هجا بیهجو است، به معنی عیب کردن و ستم کردن و در اصطلاح ادیبان عبارت است از نوعی شعر غنایی که بر پایه نقد گزنده و دردانگیز است و گاهی به دشنام‌گویی یا ریشخند مسخره‌آمیز و دردآور نیز می‌انجامد و آن مقابل مدح است.

### 1-1-3. فکاهه (Being cheerful)

رایج‌ترین شاخه شوخ طبعی، فکاهه است. این شاخه از شوخ طبعی به جهت سهولت نقل و انتشار آن در جامعه بیش از شاخه‌های دیگر رشد و نمو داشته است. فکاهه کلمه‌ای عربی است و در معنی آن آورده‌اند: شوخ، مزاح، خوش مزگی، خوش طبعی، گفت‌وگوی خنده‌آور میان دوستان و مزاح برای انبساط نفس. در میان گونه‌های سخن شوخ طبعانه، مصادیقی هست که نه هزل هستند و نه هجو و نه طنز، یعنی نه دلالت به الفاظ حرام دارند (چنان که در هزل هست)، نه شکل تهاجمی و منفعت طلبانه دارند (چنان که در هجو هست) و نه در مفهوم انتقادی و اصلاح طلبانه (که در طنز هست).

### 1-1-4. طنز

طنز که در ادبیات غربی معادل (Scoffing) و گاه معادل (Ironical Mockery) انگلیسی به کار می‌برند و به معنی به مسخره از فردی یا جمعی سخن گفتن و استهزا کردن. و در اصطلاح ادبی نوعی از آثار ادبی که در بر شمردن زشتی‌ها و رذایل فردی یا جمعی و آگاهانیدن مردم از آن می‌کوشد و فرق آن با هجو یا هجا در این است که طنز در حالی که غالباً با استهزای بسیار و کنایه‌های بی‌شمار همراه است و اغلب از هجا موثرتر است، اما صراحت تعبیرات و مفاهیم هجو را ندارد؛ یعنی اغلب مستقیم و به تعریض و تلویح، عیوب یا نقایص کسی یا جمعی را بازگویی می‌کند. مهدی برهانی در تلخند به داستان‌های طنز مثنوی می‌پردازد و در این میان از مطالب کوتاه و ابیات طنزآمیز در می‌گذرد. در این کتاب 75 داستان طنزآمیز از میان شش دفتر مثنوی نقل می‌شود که در پایان هر داستان به شماره دفتر و شماره ابیات اشاره شده‌است و این از محاسن کار نویسنده است. هم چنان که تلاش او برای پیدا کردن سرخی از داستان‌های طنزآمیز مثنوی در مقالات شمس و سایر آثار متقدم بر مثنوی در خور ستایش است. تحلیل‌های کوتاهی که برهانی پس از هر داستان ارائه می‌کند، اغلب شتابزده و سطحی‌اند و از ناآشنایی نویسنده با نظام فکری حاکم بر مثنوی خبر می‌دهند.

### طنز و اهداف عالی آن در مثنوی

گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

هزل‌ها گویند در افسانه‌ها

### دفتر چهارم

اگر طنز و شوخ‌طبعی در مثنوی معنوی نظیر برخی آثار دیگر بزرگان جدا از بخش‌های جدی بود یا آن که میان حکایت‌های بی‌پروا و ابیات متضمن مناجات و تفسیر آیات و احادیث فاصله‌ای وجود داشت یا دست کم در حکایت‌هایی که مضمون شهوانی دارند این مایه رکاکت لفظ و تصریح نبود شاید وجود طنز و شوخ‌طبعی در مثنوی معنوی نیز نظیر سایر آثار صوفیه طبیعی تلقی می‌شد و این همه بحث و کنکاش بر نمی‌انگیخت اما مولانا فراتر از سطح ننگ و نام است و از فرازی که او به هستی می‌نگرد ملاحظات معمول و آداب متداول و معروف و مالوف چندان اعتبار ندارند که دست و پای جولان اندیشه و خیال و سخن او را ببندند. نقش طنز در آثار صوفیه به طور عام و ویژگی‌های نقش طنز در مثنوی معنوی با تاکید بر گونه‌های هزل‌آمیز و تند و رکیک و چگونگی هم‌نشینی این نوع شوخ‌طبعی با مباحث کلامی و الهیات و معارف و حقایق دینی. باید توجه داشت که به طور کلی بنیان ادبیات صوفیانه بر سه پایه تعلیم و تهذیب و تفریح قرار دارد. بنابراین در بسیاری از آثار صوفیان همچون سنایی و مولوی و بیش از همه عطار به آثار طنزآمیزی بر می‌خوریم. مهم‌ترین ویژگی طنز صوفیانه جنبه ارشادی و تعلیمی آن است و بارزترین جلوه هنرمندانه طنزپرداز صوفی، استنتاج‌ها و برداشت‌های کاملاً بکر و بدیع اخلاقی و تربیتی اوست از مضحکه‌ها و داستان‌های

مبتذل و احيانا مستهجن که پس از نشان دادن تضادها و زشت تر جلوه دادن زشتی‌ها، زمینه ذهنی خواننده را برای قبول چنان تعلیمی آماده‌تر می‌گرداند. در کنار این رویکرد اصلی، گاه بزرگان شعر صوفیانه از گونه‌های مختلف شوخ‌طبعی همان هدف‌های معمول دیگران را دنبال کرده‌اند. دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی ضمن بحث درباره بعضی هجوهای شخصی سنایی و انتقاد از آن‌ها می‌نویسد: در این گونه هجوها (هجوهای رایج در میان معاصران او که چشم اندازش حرص و خشم و شهوت است) او کم‌تر توانسته است سخن خویش را از حد مصداق فردی و تاریخی فراتر برد و به آفرینش یک تیپ یا نوع خاص بپردازد که مصادیقش در تاریخ همواره تکرار شوند و آن شعر، دست کم در حد همان گونه مصادیق، همیشه زنده و معنی‌دار باشد و بتوان آن را گاه به گاه به کار گرفت. روشن است که این آثار شوخ‌طبعانه را نمی‌توان در زمره ادبیات صوفیانه آورد. اگر چه پدیدآورندگان آن‌ها از بزرگان شعر صوفیانه باشند. زیرا بهره‌ای که از این گونه آثار خویش داشته‌اند چنان که آمد، بهره‌ای شخصی است و خاستگاهش حرص و خشم و شهوت است. بر این اساس، هدف طنز و شوخ‌طبعی است که به آن هویت و حیثیت و اعتبار می‌بخشد نه صورت و مضامین آن. درباره این مرزبندی و میزان اعتبار آن البته پراکندگی آرا وجود دارد. برخی عقیف بودن کلام را از بنیان‌های هنر طنزپردازی می‌دانند. ابوالفضل زرویی نصرآباد در تعریف طنز می‌نویسد: شاید ساده‌ترین تعریفی که بتوان از طنز ارائه داد این باشد؛ بیان انتقادات تلخ به گونه‌ای شیرین، کنایی خنده‌آور، اما عقیف و منصفانه. بهالدین خرمشاهی در حافظ‌نامه، این صیانت از حریم‌ها را امتیاز طنز حافظ می‌داند و می‌نویسد: طنز حافظ برعکس بزرگانی چون سعدی و عبید زاکانی هرگز به هزل نمی‌رسد تا چه رسد به هجو و بدزبانی و دریدن پرده‌های عفاف که هر قدر هم هنری باشد نهایتاً غیر هنری است. کم‌تر شاعری با این همه طمانینه و طنز و اعتماد به نفس و نکته‌گویی و شیرین‌زبانی با معشوق خود روبه‌رو شده است.

سارتر نویسنده و فیلسوف فرانسوی ضمن تاکید بر عفت قلم طنز، وجه امتیاز و افتراق میان طنز و هزل و هجو را چنین بیان می‌کند: طنز با نیشخندی عنادی و استهزاآمیز که آمیخته به ابهامی از جنبه‌های مضحک و غیرعادی زندگی است، پای از جاده شرم و تملک نفس بیرون نمی‌نهد و همین نکته مرز امتیاز طنز از هزل و هجو است. از همین روست که در شعر و ادب کلاسیک، طنز با هزل و هجو سر مویی فاصله ندارد. در مقابل این دیدگاه که مرز میان طنز و هزل و هجو را بر اساس تملک نفس و عفاف قلم ترسیم می‌کند. دیدگاه دیگری هست که انگیزه و هدف را اصل قرار می‌دهد و به این ترتیب پرده‌داری‌ها و بی‌پروایی‌ها را وقتی که در خدمت هدفی والا باشند پذیرفتنی تلقی می‌کند. جاحظ بصری (وفات 255 ه.ق) در این باره می‌گوید: هزل و مزاح هرگاه برای این هدف به کار رود که سبب جد باشد، جد است. چنان که بطالت نیز اگر برای همین منظور به کار رود، وقار و رزانت است. ابن رشیق قیروانی، ابو‌الهلل عسکری و تفتازانی نیز گفته‌اند: هزل معتبر نزد اهل بدیع، هزلی است که از آن اراده جد کنند و آن چنین است که چیزی به حسب ظاهر بر سبیل لعب و مطایبه ذکر شود و به حسب حقیقت، غرض از آن امر صحیحی باشد. دکتر ذبیح الله صفا داوری



خود را درباره مطایبه و هزل در اشعار عبید با چنین دیدگاهی بیان می‌کند: اشعار مطایبه و هزل عبید هم به قصد عیب‌جویی و عیب‌گویی از اندیشه‌ها و کردارها و گفتارهای معاصران سروده شده است. لیکن بی‌خبران آن‌ها را از جنس هزل و مضحکه پنداشته و به سبب آن‌ها عبید را جهنمی و هجاگو نامیده‌اند و حال آن که هجو در آثار عبید به ندرت یافت می‌شود و آن چه هجا پنداشته شده، انتقادی است از مردم فاسد و عنان‌گسیخته زمان که با آنان جز با همان زبان تند که عبید سخن گفته‌است نمی‌بایست روبه‌رو شد.

(←6ص 96 به بعد)

دکتر زرین کوب درباره همین موضوع می‌نویسد: شوخی‌ها و لودگی‌های او زهرخندی تلخ بر روزگاری است که در آن همه ارزش‌ها باژگونه شده‌است و هر چیز زشت و پست و غیر انسانی را با یک نام وارونه، به عنوان امری مقبول، معقول و انسانی جلوه داده‌اند. خنده او خنده یک انسان عاصی است که لب‌هایش را به نشان ناقبولی و ناباوری به خنده باز می‌کند، اما دلش از خون لبالب و از خشم و نفرت سرریز است.

(←7ص 48)

دکتر حلبی واکنش منفی در برابر گستاخی‌های هزل را زهد ریایی و عفت دروغین می‌نامد و می‌نویسد: اما آن معنی که از فرهنگ‌ها فوت شده و نیاورده‌اند، یا شرم داشته و تغافل کرده‌اند این است که در کتاب‌های فارسی و تازی و ترکی، هزل به معنی خلاعت عذار یعنی گستاخی در گفتن و نوشتن سخنانی است که معمولاً مردم به ویژه طبقه محافظه‌کار یا آنان که حس طبقاتی دارند از یاد کردن و یا شنیدن آن‌ها شرم می‌برند و روی درهم می‌کشند. اگرچه در خلوت از آن‌ها خوشوقت می‌شوند و دامنشان از دست می‌رود... بزرگ‌ترین و پاکیزه‌ترین شخصیت‌های اسلامی و ایرانی که هیچ‌کس در تقوا و پاک‌نهادی آن‌ها شک نمی‌کند به این کار (هزل) دست زده‌اند، زیرا بسیاری از آن‌ها زهد ریایی و عفت دروغین نداشته‌اند و این نکته را می‌فهمیده‌اند که اگر چه سخن جد و حکمت و علم و اخلاق و دین لازم است ولی گاهی نیز شوخی و ظرافت و هذیان باید به کار برد تا سختی و خشکی جدگویی و واقعیت‌های سخت را بگیرد و به اصطلاح خواجه‌شیراز دماغ را تر سازد و تازگی و نشاط بخشد. اینان مردمانی صریح بودند و به سختگیری و تقشف سبک‌مغزان اعتنائی نمی‌کردند و هر چیزی را به نامش می‌نامیدند، خواه کسی بپسندد یا نپسندد... نمی‌کوشیدند تنها پاک‌ها و انسانیت‌های او را نشان بدهند. می‌کوشیدند بیان کنند که انسان ترکیبی از پاک‌ها و ناپاکی، عفت و بی‌عفتی، انسانیت و حیوانیت، و به یک سخن عقل و نفس است. و هر کس می‌کوشید انسان را تنها به صورت موجودی پاک و ملکوتی نشان بدهد، ریاکار یا متغافل یا غافل و بی‌خبر می‌شمردند.

بر این اساس، دکتر حلبی سخن گفتن از کارهای به اصطلاح شرم‌آور و تعرض به تابوهای جنسی را نه تنها ممنوع نمی‌داند بلکه طبیعی و گاه لازم می‌شمارد اگر چه هم ایشان به اعتدال و نیز به قصد گوینده و شنونده از این صراحت بیان توجه دارد: یاد کردن نام اندام‌های جنسی و یا کارهای به اصطلاح شرم‌آور، در ذات خود عیبی ندارد یعنی نه خلاف طبیعت است و نه خلاف دین، به ویژه اگر به اعتدال باشد و قصد گوینده یا شنونده خوش کردن وقت خود و بهره‌مندی اجتماعی و ای بسا اخلاقی باشد. و کسانی که دانسته یا نادانسته با این دست ادبیات و با این بخش از فرهنگ ایرانی و اسلامی مخالفت می‌کنند از دو حال بیرون نیستند یا می‌خواهند غرایز و طبیعت خود را انکار کنند یا این که ریا می‌ورزند و زهد دروغین و غیر انسانی پیشه کرده‌اند.

### روش طبقه بندی طنز و شوخ‌طبعی در مثنوی معنوی

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| این حکایت گفته شد زیرو زبر      | همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر    |
| سر ندارد، چون ز ازل بوده‌ست پیش | پا ندارد، با ابد بوده‌ست خویش |
| بلکه چون آب است هر قطره از آن   | هم سرست و پا و هم بی هر دوان  |
| حاش لله این حکایت نیست هین      | نقد حال ما و تست این خوش ببین |

### (دفتر اول)

اسماعیل امینی: خنده‌ناکی سوانح عالم برآمده از دوگانگی و تناقض درونی آن‌هاست و آن که این دوگانگی را در می‌یابد و با بیان هنری آن را به دیگران می‌نماید طنزآفرینی می‌کند. ادراک ناگهانی تناقض موجود میان وضع چیزها چنان‌که هست و چنان‌که باید باشد یا چنان‌که منتظریم و فکر می‌کنیم باید چنان باشد، خنده‌آفرین است و از منظر مولانا تناقض و دوگانگی، ملازم رخدادها و پدیده‌های جهان صورت‌هاست. بر این اساس طنز و جلوه‌های گوناگونش در سراسر مثنوی معنوی گسترده است و بازیابی و طبقه‌بندی ابیاتی از مثنوی که رشحه‌ای از طنز در خود دارند بسیار دامنه‌دارتر از متن مثنوی و حتی شروح تفصیلی آن خواهد شد. در رویارویی با حکایت‌های طنزآمیز مثنوی معنوی همواره باید این نکته را لحاظ کرد که شوخ‌طبعی و خنده‌ناکی دست‌کم در دو لایه از صورت حکایت و تاویل و بهره‌تعلیمی مولانا از آن پدیدار می‌شود. به بیان دیگری این حکایت‌ها خارج از نظام خاص حکم بر مثنوی و در منابع و ماخذ اصلی خود نیز دربردارنده عناصری از طنز و تسخر بوده‌اند و حکایت‌های برساخته نیز به هر حال بدون تعلق به ساختار کلی حاکم بر مثنوی، متضمن طنز و شوخ‌طبعی هستند و افزون بر آن تاویل و تعبیر خاص مولانا و تداعی‌های حاصل از

حکایت هم لایه‌ای دیگر از طنز و تعریض و کنایه را به خواننده عرضه می‌کند. اما بسیاری از حکایت‌های مثنوی امتیاز ویژه دیگری نیز دارند و آن طنزآمیز بودن شیوه بیان مولانا و به سخن دقیق‌تر طنز کلامی شاعر است در بازخوانی و طبقه‌بندی حکایت‌های شوخ‌طبعانه مثنوی. بر این نکته اخیر تاکید بیشتری خواهیم داشت از آن که طنز موجود در حکایت‌ها به هر حال اختصاص به مثنوی معنوی و مولانا ندارد و نیز رابطه طنزآمیز میان صورت تمثیل‌ها و حکایت‌ها با تعالیم و تعبیر مولانا به دلیل پیوند عمیقی که با متن و زمینه‌های ویژه تفکر صوفیانه دارد، در حوزه مباحث کلامی و شرح‌های مبتنی بر بازشناسی اندیشه مولانا قابل طرح هستند. اما سحر کلام مولانا و شگردهای مطایبه او که در شیوه بیانش متجلی می‌شود و هم‌چنین آشتی دادن میان پست‌ترین و عالی‌ترین رفتارها و اندیشه‌های انسان و هستی‌اش، هنر خاص‌الخاص اوست که مطالعه و کنکاش و بازشناسایی این هنر اخص، طرفه‌ای نادر است و این مختصر اگر گشایشی و مقدمه‌ای در این وادی محسوب گردد به هر حال کاری است در حد کلوخ‌اندازی تشنه در آب از سر دیوار به ذوق شنیدن صدای مطلوب و محبوب، بی‌هیچ داعی‌های و چشمداشتی، اما امیدوار و کوشنده.

طبقه‌بندی حکایت‌های طنز مثنوی بر اساس اهداف مورد تهاجم چهار گروه اصلی به عنوان اهداف مورد تهاجم در حکایت‌های طنزآمیز و شوخ‌طبعانه مثنوی عبارتند از:

5. مسائل جنسی و قبایح افعال و اسافل اعضا
6. باورهای مذهبی ظاهرینان
7. روش استدلال و مباحثه اهل فلسفه و منطق
8. خصلت‌های نکوهیده انسان

ذکر و بررسی چند حکایت طنز از مثنوی همراه با شگردهای مورد استفاده در آن:

- - -

## جلسه 38

داستان موسی و شبان

تصویر فارسی (گزیده ابیات)

<http://img.photojerk.com/nB00F.jpg>

تصویر ترجمه انگلیسی (کلمن بارکس)

<http://img.photojerk.com/Dnib2Mjk.jpg>

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه  
تو کجایی تا شوم من چاکرت  
جامهات شویم شپشهات کشم  
دستکت بوسم بمالم پایکت  
ای فدای تو همه بزهای من  
این نمط بیهوده می گفت آن شبان  
گفت با آنکس که ما را آفرید  
گفت موسی های بس مدبر شدی  
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار  
گند کفر تو جهان را گنده کرد  
چارق و پاتابه لایق مر تو راست  
گر نبندی زین سخن تو حلق را  
با کی می گویی تو این با عم و خال؟  
شیر او نوشد که در نشو و نماست  
گر تو مردی را بخوانی فاطمه  
قصد خون تو کند تا ممکنست  
فاطمه مدحست در حق زنان  
دست و پا در حق ما استایش است  
لم یلد لم یولد او را لایق است  
گفت ای موسی دهانم دوختی  
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

کو همی گفت ای گزینده اله  
چارقت دوزم کنم شانه سرت  
شیر پیشت آورم ای محتشم  
وقت خواب آید برویم جایکت  
ای بیادت هیهی و هیهای من  
گفت موسی با کی است این ای فلان  
این زمین و چرخ ازو آمد پدید  
خود مسلمان ناشده کافر شدی  
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار  
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد  
آفتابی را چنینها کی رواست  
آتشی آید بسوزد خلق را  
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟!  
چارق او پوشد که او محتاج پاست  
گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه  
گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست  
مرد را گویی بود زخم سنان  
در حق پاکی حق آلایش است  
والد و مولود را او خالق است  
وز پشیمانی تو جانم سوختی  
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا  
تو برای وصل کردن آمدی  
تا توانی پا منه اندر فراق  
هر کسی را سیرتی بنهادم  
در حق او مدح و در حق تو دم

بنده‌ی ما را ز ما کردی جدا  
یا برای فصل کردن آمدی  
ابغض الاشیاء عندی الطلاق  
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام  
در حق او شاهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه  
من نکردم امر تا سودی کنم  
هندوان را اصطلاح هند مدح  
من نگردم پاک از تسبیحشان  
ما زبان را ننگریم و قال را  
ناظر قلبیم اگر خاشع بود  
زانک دل جوهر بود گفتن عرض  
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز  
آتشی از عشق در جان بر فروز  
موسیا آداب‌دانان دیگرند  
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست  
گر خطا گوید ورا خاطی مگو  
خون شهیدان را ز آب اولیترست  
در درون کعبه رسم قبله نیست  
تو ز سرمستان قلاوژی مجو  
ملت عشق از همه دینها جداست

از گرانبجانی و چالاکی همه  
بلک تا بر بندگان جودی کنم  
سندیان را اصطلاح سند مدح  
پاک هم ایشان شوند و درفشان  
ما روان را بنگریم و حال را  
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود  
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض  
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز  
سر بسر فکر و عبارت را بسوز  
سوخته جان و روانان دیگرند  
بر ده ویران خراج و عشر نیست  
گر بود پر خون شهید او را مشو  
این خطا را صد صواب اولیترست  
چه غم ار غواص را پاچیله نیست  
جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو  
عاشقان را ملت و مذهب خداست

### وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت  
بر دل موسی سخنها ریختند  
چند بی خود گشت و چند آمد بخود  
بعد ازین گر شرح گویم ابله‌یست  
ور بگویم عقلها را بر کند  
چونک موسی این عتاب از حق شنید  
بر نشان پای آن سرگشته راند  
گام پای مردم شوریده خود  
عاقبت دریافت او را و بدید  
هیچ آدابی و ترتیبی مجو  
کفر تو دینست و دینت نور جان  
ای معاف یفعل الله ما یشا  
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام  
من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام

رازهایی گفت کان ناید به گفت  
دیدن و گفتن بهم آمیختند  
چند پرید از ازل سوی ابد  
زانک شرح این ورای آگهیست  
ور نویسم بس قلمها بشکند  
در بیابان در پی چوپان دوید  
گرد از پره‌ی بیابان بر فشاند  
هم ز گام دیگران پیدا بود  
گفت مژده ده که دستوری رسید  
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو  
آمنی وز تو جهانی در امان  
بی‌محبابا رو زبان را بر گشا  
من کنون در خون دل آغشته‌ام  
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت  
محرم ناسوت ما لاهوت باد  
حال من اکنون برون از گفتنست  
نقش می بینی که در آینه ایست  
دم که مرد نایی اندر نای کرد  
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس  
حمد تو نسبت بدان گر بهترست

گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت  
آفرین بر دست و بر بازوت باد  
اینچ می گویم نه احوال منست  
نقش تست آن نقش آن آینه نیست  
درخور نایست نه درخور مرد  
همچو نافرجام آن چوپان شناس  
لیک آن نسبت بحق هم ابترست

- - -

### جلسه 39 و 40 و 41

دفتر سوم، بیت 236 به بعد.

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضمی  
روستایی چون سوی شهر آمدی  
دو مه و سه ماه مهمانش بدی  
هر حوایج را که بودیش آن زمان  
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو  
اللّه اللّه جمله فرزندان بیار  
یا به تابستان بیا وقت ثمر  
خیل و فرزندان و قومت را بیار  
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود  
وعده دادی شهری او را دفع حال  
او به هر سالی همی گفتمی که کی  
او بهانه ساختی کامسالمان  
سال دیگر گر توانم وارھید  
گفت هستند آن عیالم منتظر  
باز هر سالی چو لکلک آمدی  
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش  
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان

شهری با روستایی آشنا  
خرگه اندر کوی آن شهری زدی  
بر دکان او و بر خوانش بدی  
راست کردی مرد شهری رایگان  
هیچ می نایی سوی ده فرجه جو  
کاین زمان گلشن است و نوبهار  
تا ببندم خدمت را من کمر  
در ده ما باش سه ماه و چهار  
کشت زار و لاله‌ی دل کش بود  
تا بر آمد بعد وعده هشت سال  
عزم خواهی کرد کامد ماه دی  
از فلان خطه بیامد میهمان  
از مهمات آن طرف خواهم دوید  
بهر فرزندان تو ای اهل بر  
تا مقیم قبه شهری شدی  
خرج او کردی گشادی بال خویش  
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را  
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست  
آدمی چون کشتی است و بادبان  
باز سوگندان بدادش کای کریم  
دست او بگرفت سه کرت به عهد  
بعد ده سال و به هر سالی چنین  
کودکان خواجه گفتند ای پدر  
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای  
او همی خواهد که بعضی حق آن  
بس وصیت کرد ما را او نهان  
گفت حق است این ولی ای سیبویه  
دوستی تخم دم آخر بود  
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع  
صحبتی باشد چو فصل نو بهار  
حزم آن باشد که ظن بد بری  
روی صحرا هست هموار و فراخ  
اوستاخ (گستاخ، بی پروا)  
آن بز کوهی دود که دام کو  
آن که می‌گفتی که کو اینک ببین  
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار  
آن که گستاخ آمدند اندر زمین  
چون به گورستان روی ای مرتضی  
تا به ظاهر بینی آن مستان کور  
چشم اگر داری تو کورانه میا  
آن عصای حزم و استدلال را  
ور عصای حزم و استدلال نیست  
گام ز آن سان نه که نابینا نهد  
لرز لرزان و به ترس و احتیاط  
(khobaat)  
ای زدودی جسته در ناری شده  
....  
هر طرف غولی همی خواند ترا  
رهنمایم مهرهت باشم رفیق

چند وعده چند بفریبی مرا  
لیک هر تحویل اندر حکم هوست  
تا کی آرد باد را آن بادران  
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم  
کالله الله زو بیا بنمای جهد  
لابه‌ها و وعده‌های شکرین  
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر  
رنجها در کار او بس برده‌ای  
واگزارد چون شوی تو میهمان  
که کشیدش سوی ده لابه‌کنان  
اتق من شر من أحسنت الیه  
ترسم از وحشت که آن فاسد شود  
همچو دی در بوستان و در زروع  
زو عمارتها و دخل بی‌شمار  
تا گریزی و شوی از بد بری  
هر قدم دامی است کم ران  
چون بتازد دامش افتد در گلو  
دشت می‌دید می‌دید کمی  
دنبه کی باشد میان کشت‌زار  
استخوان و کله‌هاشان را ببین  
استخوانشان را بپرس از ما مزی  
چون فرو رفتند در چاه غرور  
ور نداری چشم دست آور عصا  
چون نداری دید می‌کن پیشوا  
بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست  
تا که پا از چاه و از سگ وارهد  
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط (مه‌لکه)  
لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده  
....  
کای برادر راه خواهی هین بیا  
من قلاووزم در این راه دقیق

یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو  
چرب و نوش و دامهای این سرا  
سحر خواند می دمدم در گوش او  
خانه آن تست و تو آن منی  
یا سقیمم (بیمار) خسته این دخمه ام  
یا مرا خوانده ست آن خالو پسر  
که بکارد در تو نوشش ریشهها  
ماهیا او گوشت در شستت دهد  
جوز پوسیده ست گفتار دغل  
صد هزاران عقل را یک نشمرد  
گر تو رامینی مجو جز ویسهات  
وین برونیهها همه آفات تو  
تو نگویی مست و خواهان منند  
که کند صیاد در مکمن نهان  
می کند این بانگ و آواز و حنین  
جمع آید، بردردشان پوست او  
تا نگرده گیج آن دانه و ملق (چاپلوسی)  
بشنو این افسانه را در شرح این

نی قلاووز است و نی ره داند او  
حزم این باشد که نفریبد ترا  
که نه چربش دارد و نی نوش او  
که بیا مهمان ما ای روشنی  
حزم آن باشد که گویی تخمه ام (بسیار خورده ام)  
یا سرم درد است درد سر ببر  
ز آنکه یک نوشت دهد با نیشهها  
زر اگر پنجاه اگر شصت دهد  
گر دهد، خود کی دهد آن پر حیل  
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد  
یار تو خورجین تست و کیسهات  
ویسه و معشوق تو هم ذات توست  
حزم آن باشد که چون دعوت کنند  
دعوت ایشان صفر مرغ دان  
مرغ مرده پیش بنهاده که این  
مرغ پندارد که جنس اوست او  
جز مگر مرغی که حزمش داد حق  
هست بی حزمی پشیمانی یقین

....

### بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

روستایی، خواجه را بین خانه بر  
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده  
تا که حزم خواجه را کالیوه (گیج) کرد  
تا زلال حزم خواجه تیره شد  
نرتع و نلعب به شادی می زدند  
نرتع و نلعب ببرد از ظل آب  
حیله و مکر و دغاسازی است آن  
مشنو آن را کان زیان دارد زیان  
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

شد ز حد، هین باز گرد ای یار گرد  
قصه اهل سبا یک گوشه نه  
روستایی در تملق شیوه کرد  
از پیام اندر پیام او خیره شد  
هم از اینجا کودکانش در پسند  
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب  
آن نه بازی بلکه جان بازی است آن  
هر چه از یارت جدا اندازد آن  
گر بود آن سود صد در صد مگیر

دعوت باز بطن را از آب به صحرا



باز گوید بط را کز آب خیز  
بط عاقل گویدش ای باز دور  
دیو چون باز آمد ای بطن شتاب  
باز را گویند رو رو باز گرد  
حصن ما را قند و قندستان ترا  
چون که جان باشد نیاید لوت کم  
خواجهء حازم بسی عذر آورید  
گفت این دم کارها دارم مهم  
شاه کاری ناز کم فرموده است  
من نیازم ترک امر شاه کرد  
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص  
تو روا داری که آیم سوی ده

بعد از آن درمان خشمش چون کنم  
زین نمط او صد بهانه باز گفت  
گر شود ذرات عالم حيله پیچ  
چون گریزد این زمین از آسمان  
هر چه آید ز آسمان سوی زمین  
چون قضا آهنگ نارنجات کرد  
با هزاران حزم خواجه مات شد  
اعتمادش بر ثبات خویش بود  
چون قضا بیرون کند از چرخ سر  
...

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت  
اهل و فرزندان سفر را ساختند  
شادمانان و شتابان سوی ده  
مقصد ما را چراگاه خوش است  
با هزاران آرزومان خوانده است  
ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز  
بلکه باغ ایثار راه ما کند

تا ببینی دشته‌ها را قند ریز  
آب ما را حصن و امن است و سرور  
هین به بیرون کم روید از حصن آب  
از سر ما دست‌دار ای پای‌مرد  
من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا  
چون که لشکر هست کم ناید علم  
بس بهانه کرد با دیو مرید  
گر بیایم آن نگرده منتظم  
ز انتظارم شاه شب نغنوده است  
من نتانم شد بر شه روی زرد  
می‌رسد از من همی جوید مناص  
تا در ابرو افکند سلطان گره

زنده خود را زین مگر مدفون کنم  
حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت  
با قضای آسمان هیچند هیچ  
چون کند او خویش را از وی نهان  
نی مفر دارد نه چاره نی کمین  
روستایی شهریی را مات کرد  
ز آن سفر در معرض آفات شد  
گر چه بد نیم سیلش در ربود  
عاقلان گردند جمله کور و کر

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت  
رخت را بر گاو عزم انداختند  
که بری خوردیم از ده، مژده ده  
یار ما آن جا کریم و دل کش است  
بهر ما غرس کرم بنشانده است  
از بر او سوی شهر آریم باز  
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا أصحابنا کی تربحوا  
شاد از وی شو مشو از غیر وی  
هر چه غیر اوست استدراج توست  
توست

شاد از غم شو که غم دام لقاست  
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان  
کودکان چون نام بازی بشنوند  
ای خران کور این سو دامهاست  
تیرها پران کمان پنهان ز غیب  
گام در صحرای دل باید نهاد  
ایمن آباد است دل ای دوستان  
عج إلى القلب و سر یا ساریه  
ده مرو ده مرد را احمق کند  
ده چه باشد شیخ واصل ناشده  
پیش شهر عقل کلی این حواس  
بهر حق این را رها کن یک نفس

### رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند  
شادمانه سوی صحرا راندند  
کز سفرها ماه، کیخسرو شود  
از سفر بیدق شود فرزین راد  
روز روی از آفتابی سوختند  
خوب گشته پیش ایشان راه زشت  
تلخ از شیرین لبان خوش می شود  
حنظل از معشوق خرما می شود  
ای بسا از نازنینان خار کش  
ای بسا حمال گشته پشت ریش  
کرده آهنگر جمال خود سیاه  
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ  
تاجری دریا و خشکی می رود  
هر که را با مرده سودایی بود

عقل می گفت از درون لا تفرحوا  
او بهار است و دگرها ماه دی  
گر چه تخت و ملک توست و تاج

اندر این ره سوی پستی ارتقااست  
لیک کی درگیرد این در کودکان  
جمله با خر گور هم تگ می دوند  
در کمین این سوی خون آشامهاست  
بر جوانی می رسد صد تیر شیب  
ز انکه در صحرای گل نبود گشاد  
چشمه ها و گلستان در گلستان  
فیه أشجار و عین جاریه  
عقل را بی نور و بی رونق کند  
دست در تقلید و حجت در زده  
چون خران چشم بسته در خراس  
تا خر خواجه بجنابند جرس

بر ستوران جانب ده تاختند  
سافروا کی تغنموا بر خواندند  
بی سفرها ماه، کی خسرو شود  
وز سفر یابید یوسف صد مراد  
شب ز اختر راه می آموختند  
از نشاط ده شده ره چون بهشت  
خار از گلزار دل کش می شود  
خانه از همخانه صحرا می شود  
بر امید گل عذار ماهوش  
از برای دل بر مه روی خویش  
تا که شب آید ببوسد روی ماه  
ز انکه سروی در دلش کردست بیخ  
آن به مهر خانه شینی می دود  
بر امید زنده سیمایی بود

بر امید خدمت مه روی خوب  
کاو نگرده بعد روزی دو جماد  
عاریت باشد در او آن مونس  
زیر زینت مایه بی‌زینتی است  
سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود  
تو بدان خور رو که در خور می‌رود  
چون ندیدی تو وفا در ناودان  
می‌شتابیدند مغروران به ده  
سوی آن دولاب چرخ می‌زدند  
جانب ده صبر جامه می‌درید  
بوسه می‌دادند خوش بر روی او  
پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

آن دروگر روی آورده به چوب  
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد  
مونس مگزین خسی را از خسی  
کان خوشی در قلبها عاریتی است  
زر ز روی قلب در کان می‌رود  
نور از دیوار تا خور می‌رود  
زین سپس بستان تو آب از آسمان  
زر گمان بردند بسته در گره  
همچنین خندان و رقسان می‌شدند  
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید  
هر که می‌آمد ز ده از سوی او  
که تو روی یار ما را دیده‌ای

### نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت  
هم جلاب شکرش می‌داد صاف  
این چه شید است این که می‌آری مدام

ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم  
خود نبود آن ده ره دیگر گزید  
ز آنکه راه ده نکو نشناختند  
هر دو روزه راه صد ساله شود  
همچو این سر گشتگان گردد ذلیل  
ریش‌خندی شد به شهر و روستا

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت  
گرد او می‌گشت خاضع در طواف  
بو الفضولی گفت ای مجنون خام

...

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم  
مختصر کردم، چو آمد ده پدید  
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند  
هر که در ره بی‌قلاووزی رود  
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل  
هر که گیرد پیشه‌ء بی‌اوستا

### رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف  
می‌کند بعد اللتیا و التی  
تا سوی باغش بنگشایند پوز  
از مسلمانان نهان اولیتر است  
همچو خویشان سوی در بشتافتند

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف  
روستایی بین که از بد نیتی  
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز  
آن چنان رو که همه زرق و شر است  
چون بیرسیدند و خانه‌ش یافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش  
لیک هنگام درشتی هم نبود  
بر درش ماندند ایشان پنج روز  
نی ز غفلت بود ماندن نی خری  
با لثیمان بسته نیکان ز اضطرار  
او همی دیدش همی کردش سلام  
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای  
گفت این دم با قیامت شد شبیه  
شرح می‌کردش که من آنم که تو  
آن فلان روزت خریدم آن متاع  
سر مهر ما شنیدستند خلق  
او همی‌گفتش چه گویی ترهات  
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت  
چون رسید آن کارد اندر استخوان  
چون به صد الحاح آمد سوی در  
گفت من آن حق‌ها بگذاشتم  
پنج ساله رنج دیدم پنج روز  
یک جفا از خویش و از یار و تبار  
ز آنکه دل ننهاد بر جور و جفاش  
هر چه بر مردم بلا و شدت است  
گفت ای خورشید مهرت در زوال  
امشب باران به ما ده گوشه‌ای  
گفت یک گوشه است آن باغبان  
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ  
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست  
گفت صد خدمت کنم تو جای ده  
من نخسبم حارسی رز کنم  
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل  
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال  
چون ملخ بر همدگر گشته سوار  
شب همه شب جمله گویان ای خدا  
این سزای آن که شد یار خسان  
این سزای آن که اندر طمع خام

خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش  
چون در افتادی به چه تیزی چه سود  
شب به سرما روز خود خورشید سوز  
بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری  
شیر مرداری خورد از جوع زار  
که فلانم من مرا این است نام  
یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای  
تا برادر شد یفر من اخیه  
لوتها خوردی ز خوان من دو تو  
کل سر جاوز الاثنین شاع  
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق  
نی ترا دانم نه نام تو نه جات  
کاسمان از بارشش دارد شگفت  
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان  
گفت آخر چیست ای جان پدر  
ترک کردم آن چه می‌پنداشتم  
جان مسکینم در این گرما و سوز  
در گرانی هست چون سیصد هزار  
جانش خوگر بود با لطف و وفاش  
این یقین دان کز خلاف عادت است  
گر تو خونم ریختی کردم حلال  
تا بیابی در قیامت توشه‌ای  
هست اینجا گرگ را او پاسبان  
تا زند گر آید آن گرگ سترگ  
ور نه جای دیگری فرمای جست  
آن کمان و تیر در کفم بنه  
گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم  
آب باران بر سر و در زیر گل  
رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال  
از نهیب سیل اندر کنج غار  
این سزای ما سزای ما سزا  
یا کسی کرد از برای ناکسان  
ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان  
بنده‌ی یک مرد روشن دل شوی  
از ملوک خاک جز بانگ دهل  
شهریان خود رهنان نسبت به روح  
این سزای آن که بی تدبیر عقل  
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف  
آن کمان و تیر اندر دست او  
گرگ بروی خود مسلط چون شرر  
هر پشه هر کیک چون گرگی شده  
فرصت آن پشه راندن هم نبود  
تا نباید گرگ آسیبی زند  
این چنین دندان کنان تا نیم شب  
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای  
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست  
اندر افتادن ز حیوان باد جست  
ناجوانمردا که خر کرهء من است!  
اندر او اشکال گرگی ظاهر است  
گفت نی بادی که جست از فرج وی  
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض  
گفت نیکوتر تفحص کن شب است  
شب غلط بنماید و مبدل بسی  
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف  
گفت آن بر من چو روز روشن است  
در میان بیست باد آن باد را  
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت  
کابل طرار شید آورده‌ای؟!  
در سه تاریکی شناسی باد خر  
آن که داند نیم شب گوساله را  
خویشتن را واله و عارف کنی  
که مرا از خویش هم آگاه نیست  
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست  
عافل و مجنون حقم یاد آر  
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ

بهتر از عام و رز و گلزارشان  
به که بر فرق سر شاهان روی  
تو نخواهی یافت ای پیک سبل  
روستایی کیست گیج و بی فتوح  
بانگ غولی آمدش بگزید نقل  
ز آن سپس سودی ندارد اعتراف  
گرگ را جویان به شب او سو به سو  
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر  
اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده  
از نهیب حملهء گرگ عنود  
روستایی ریش خواجه بر کند  
جانشان از ناف می‌آمد به لب  
سر بر آورد از فراز پشته‌ای  
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست  
روستایی های کرد و کوفت دست!  
گفت نی این گرگ چون آهرمن است  
شکل او از گرگی او مخیر است  
می‌شناسم همچنانک آبی ز می  
که مبادت بسط هرگز ز انقباض  
شخصها در شب ز ناظر محجب است  
دید صایب شب ندارد هر کسی  
این سه تاریکی غلط آرد شگرف  
می‌شناسم، باد خر کرهء من است!  
می‌شناسم چون مسافر زاد را!  
روستایی را گریبانش گرفت  
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای؟!  
چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر!  
چون نداند همزه ده ساله را؟!  
خاک در چشم مروت می‌زنی  
در دلم گنجای جز الله نیست  
این دل از غیر تحیر شاد نیست  
در چنین بی‌خویشیم معذور دار  
شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست  
است

مستی کاید ز بوی شاه فرد  
لاف درویشی زنی و بی خودی  
که زمین را من ندانم ز آسمان  
باد خر کره چنین رسوات کرد  
مست حق بیدار گردد از دبور  
بادهء حق راست باشد نی دروغ  
ساختی خود را جنید و بایزید  
بد رگی و منبلی و حرص و آز  
خویش را منصور حلاجی کنی  
که بنشناسم عمر از بو لهب  
ای خری کاین از تو خر باور کند  
خویش را از رهروان کمتر شمر  
باز پر از شید سوی عقل تاز  
آن چنان مستی مباح ای بی خرد  
بلک از آن مستان که چون می می خورند  
ای گرفته همچو گربه موش پیر  
ای بخورده از خیالی جام هیچ  
می فتی این سو و آن سو مستوار  
گر بدان سو راه یابی بعد از آن  
جمله این سوئی از آن سو گپ مزین  
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد  
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا

همچو طفل است او معاف و معتفی

صد خم می در سر و مغز آن نکرد  
های و هوی مستیان ایزدی؟!  
امتحانات کرد غیرت، امتحان  
هستی نفی تو را اثبات کرد  
مست حق ناید به خود تا نفخ صور  
دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ، دوغ  
رو که نشناسم تبر را از کلید  
چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز؟!  
آتشی در پنبهء یاران زنی  
باد کرهء خود شناسم نیم شب  
خویش را بهر تو کور و کر کند  
تو حریف رهنانی، گه مخور!  
کی پرد بر آسمان پر مجاز  
که به عقل آید پشیمانی خورد  
عقلهای پخته حسرت می‌برند  
گر از آن می شیر گیری، شیر گیر  
همچو مستان حقایق بر مپیچ  
ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار  
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان  
چون نداری مرگ هرزه جان مکن  
این چنین فربه تن عاقل مباد  
کی کند چون آب بیند آن وفا

### افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ  
پس بر آمد پوستش رنگین شده  
پشم رنگین رونق خوش یافته  
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد  
جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟  
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای

اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ  
که منم طاوس علیین شده  
آفتاب آن رنگها بر تافته  
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد  
که ترا در سر نشاط ملتویست  
این تکبر از کجا آورده‌ای؟

شید کردی یا شدی از خوش دلان؟  
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی  
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی

یک شغالی پیش او شد کای فلان  
شید کردی تا بمنبر برجهی  
بس بکوشیدی ندیدی گرمی

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که  
من چنین خورده‌ام و چنان

هر صباحی چرب کردی سبلتان  
لوت چربی خورده‌ام در انجمن  
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

پوست دنبه یافت شخصی مستهان  
در میان منعمان رفتی که من  
دست بر سبلت نهادی در نوید

...

- - -

## جلسه 42

علامت عاقل تمام و نیم‌عاقل و مرد تمام و نیم‌مرد و علامت شقی مغرور لاشی

او دلیل و پیشوای قافله‌ست  
تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو  
هم بدان نوری که جانش زو چرید  
عاقلی را دیده‌ی خود داند او  
تا بدو بینا شد و چست و جلیل  
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت  
ننگش آید آمدن خلف دلیل  
گاه لنگان آیس و گاهی بتاز  
نیم شمعی نه که نوری کد کند  
نیم‌عقلی نه که خود مرده کند  
تا برآید از نشیب خود به بام  
در پناه عاقلی زنده‌سخن

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست  
پیرو نور خودست آن پیش‌رو  
مؤمن خویش است و ایمان آورید  
دیگری که نیم‌عاقل آمد او  
دست در وی زد چو کور اندر دلیل  
و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت  
ره نداند نه کثیر و نه قلیل  
می‌رود اندر بیابان دراز  
شمع نه تا پیشوای خود کند  
نیست عقلش تا دم زنده زند  
مرده‌ی آن عاقل آید او تمام  
عقل کامل نیست، خود را مرده کن

دفتر چهارم، بیت 2202

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل  
لاشی و عاقبت هر سه

|   |  |
|---|--|
| قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود<br>در کلیله خوانده باشی لیک آن<br>چند صیادی سوی آن آبگیر<br>پس شتابیدند تا دام آورند<br>آنکه عاقل بود عزم راه کرد<br>گفت با اینها ندارم مشورت<br>مهر زاد و بوم بر جانشان تند<br>مشورت را زنده‌ای باید نکو<br>ای مسافر با مسافر رای زن<br>از دم حب الوطن بگذر مایست<br>نیست<br>گر وطن خواهی گذر آن سوی شط | که درو سه ماهی اشگرف بود<br>قشر قصه باشد و این مغز جان<br>برگذشتند و بدیدند آن ضمیر<br>ماهیان واقف شدند و هوشمند<br>عزم راه مشکل ناخواه کرد<br>که یقین سستم کنند از مقدرت<br>کاهلی و جهلشان بر من زند<br>که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟<br>زانکه پایت لنگ دارد رای زن<br>که وطن آن سوست، جان این سوی<br>این حدیث راست را کم خوان غلط |
|---|--|

سر خواندن وضو کننده، اوراد وضو را

|   |   |
|---|---|
| در وضو هر عضو را وردی جدا<br>چونک استنشاق بینی می‌کنی<br>تا ترا آن بو کشد سوی جنان<br>چونک استنجا کنی، ورد و سخن<br>دست من اینجا رسید این را بشست<br>ای ز تو کس گشته جان ناکسان<br>حد من این بود، کردم من لثیم<br>از حدث شستم خدایا پوست را | آمدست اندر خبر بهر دعا<br>بوی جنت خواه از رب غنی<br>بوی گل باشد دلیل گلبنان<br>این بود: یا رب تو زینم پاک کن<br>دستم اندر شستن جانست سست<br>دست فضل تست، در جانها رسان<br>زان سوی حد را نقی کن ای کریم<br>از حوادث تو بشو این دوست را |
|---|---|

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة به جای آنک اللهم اجعلنی من التوابین  
واجعلنی من المتطهرین کی ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت عزیز  
بشنید و این را طاقت نداشت

|   |   |
|---|---|
| آن یکی در وقت استنجا بگفت<br>گفت شخصی: خوب ورد آورده‌ای | که مرا با بوی جنت دار جفت<br>لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای |
|---|---|



این دعا چون ورد بینی بود، چون  
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر  
ای تواضع برده پیش ابلهان  
آن تکبر بر خسان خوبست و چست  
از پی سوراخ بینی رست گل  
بوی گل بهر مشامست ای دلیر  
کی ازین جا بوی خلد آید ترا  
هم‌چنین حب الوطن باشد درست  
گفت آن ماهی زیرک: ره کنم  
نیست وقت مشورت هین راه کن  
محرم آن آه کم‌یابست بس  
سوی دریا عزم کن زین آب‌گیر  
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور  
هم‌چو آهو کز پی او سگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست  
رفت آن ماهی ره دریا گرفت  
رنجها بسیار دید و عاقبت  
خویشتن افکند در دریای ژرف  
پس چو صیادان بیاوردند دام  
گفت: آه، من فوت کردم فرصه را  
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت  
بر گذشته حسرت آوردن خطاست  
.....

### چاره اندیشیدن آن ماهی نیم‌عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا  
کو سوی دریا شد و از غم عتیق  
لیک زان نندیشم و بر خود زخم  
پس برآرم اشکم خود بر زبر  
می‌روم بر وی چنانکه خس رود  
مرده کردم خویش بسپارم به آب

ورد بینی را تو آوردی به کون  
رایحه‌ی جنت کم آید از دبر  
وی تکبر برده تو پیش شهان  
هین مرو معکوس، عکسش بند تست  
بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل  
جای آن بو نیست این سوراخ زیر  
بو ز موضع جو، اگر باید ترا  
تو وطن بشناس ای خواجه نخست  
دل ز رای و مشورتشان بر کنم  
چون علی تو آه اندر چاه کن  
شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس  
بحر جو و ترک این گرداب گیر  
از مقام با خطر تا بحر نور  
می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟  
راه دور و پهنه‌ی پهنا گرفت  
رفت آخر سوی امن و عافیت  
که نیابد حد آن را هیچ طرف  
نیم‌عاقل را از آن شد تلخ‌کام  
چون نگشتم همراه آن رهنما؟  
می‌بایستم شدن در پی بتفت  
باز نآید رفته، یاد آن هباست

چونک ماند از سایه‌ی عاقل جدا  
فوت شد از من چنان نیکو رفیق  
خویشتن را این زمان مرده کنم  
پشت زیر و می‌روم بر آب بر  
نی بسباحی چنانکه کس رود  
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی  
گفت موتوا کلکم من قبل أن  
هم چنان مرد و شکم بالا فکند  
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد  
شاد می شد او کز آن گفت دریغ  
پس گرفتش یک صیاد ارجمند  
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب  
از چپ و از راست می جست آن سلیم  
دام افکندند و اندر دام ماند  
بر سر آتش به پشت تابه ای  
او همی جوشید از تف سعیر  
او همی گفت از شکنجه وز بلا  
باز می گفت او که گر این بار من

این چنین فرمود ما را مصطفی  
یاتی الموت تموتوا بالفتن  
آب می بردش نشیب و گه بلند  
که دریغا ماهی بهتر بمرد  
پیش رفت این بازییم رستم ز تیغ  
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند  
ماند آن احمق، همی کرد اضطراب  
تا به جهد خویش برهاند گلیم  
احمقی او را در آن آتش نشاند  
با حماقت گشت او هم خوابه ایی  
عقل می گفتش الم یاتک نذیر؟  
هم چو جان کافران قالوا بلی  
وا رهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز به دریایی وطن  
آب بی حد جویم و آمن شوم

آبگیری را نسازم من سکن  
تا ابد در امن و صحت می روم

---

## جلسه 43

### جذب معشوق عاشق را ...

آمدیم اینجا که در صدر جهان  
ناشکیبا کی بدی او از فراق  
میل معشوقان نهانست و ستیر  
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار  
ترک آن کردیم کو در جست و جوست  
تا رهد از مرگ، تا یابد نجات  
هر که دید او نباشد دفع مرگ  
کار آن کارست ای مشتاق مست  
شد نشان صدق ایمان ای جوان  
گوش دار اکنون که عاشق می رسد

گر نبودى جذب آن عاشق نهان  
کی دوان باز آمدی سوی وثاق  
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر  
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار  
تا که پیش از مرگ بیند روی دوست  
زانک دید دوستست آب حیات  
دوست نبود، که نه میوه ستش، نه برگ  
کاندر آن کار، ار رسد مرگت، خوشست  
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن  
بسته عشق او را به حبل من مسد

چون بدید او چهره‌ی صدر جهان  
همچو چوب خشک افتاد آن تنش  
هرچه کردند از بخور و از گلاب  
شاه چون دید آن مزعفر روی او  
گفت: عاشق دوست می‌جوید به تفت  
عاشق حقی و حق آنست کو  
صد چو تو فانیست پیش آن نظر  
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

گویا پریدش از تن مرغ جان  
سرد شد از فرق جان تا ناخنش  
نه بجنبید و نه آمد در خطاب  
پس فرود آمد ز مرکب سوی او  
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت  
چون بیاید، نبود از تو تایی مو  
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟  
شمس آید، سایه لا گردد شتاب

### دفتر سوم، بیت 4624

#### داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه  
کای سلیمان معدلت می‌گستری  
مرغ و ماهی در پناه عدل تست  
نجست  
داد ده ما را که بس زاریم ما  
مشکلات هر ضعیفی از تو حل  
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری  
ای تو در اطباق قدرت منتهی  
داد ده ما را ازین غم کن جدا  
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو  
کیست آن ظالم که از باد و بروت  
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست  
چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد  
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد  
گفت پشه داد من از دست باد  
ما ز ظلم او به تنگی اندریم

وز سلیمان گشت پشه دادخواه  
بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری  
کیست آن گم‌گشته کش فضل  
بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما  
پشه باشد در ضعیفی خود مثل  
شهره تو در لطف و مسکین‌پروری  
منتهی ما در کمی و بی‌رهی  
دست گیر ای دست تو دست خدا  
داد و انصاف از که می‌خواهی؟ بگو  
ظلم کردست و خراشیدست روت؟  
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟  
پس بعهد ما کی ظلمی پیش برد؟  
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد  
کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد  
با لب بسته ازو خون می‌خوریم

#### امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

امر حق باید که از جان بشنوی

پس سلیمان گفت ای زیبادوی

حق به من گفتست هان ای دادور  
تانیاید هر دو خصم اندر حضور  
خصم، تنها گر بر آرد صد نفیر  
من نیارم رو ز فرمان تافتن  
گفت: قول توست برهان و درست  
بانگ زد آن شه که: ای باد صبا  
هین مقابل شو تو و خصم و بگو  
باد چون بشنید آمد تیز تیز  
پس سلیمان گفت: ای پشه کجا؟!  
گفت: ای شه مرگ من از بود اوست  
او چو آمد من کجا یابم قرار؟  
همچنین جویای درگاه خدا  
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست  
سایه‌هایی که بود جویای نور  
عقل کی ماند چو باشد سرده او؟  
هالک آید پیش وجهش هست و نیست  
اندرین محضر خردها شد ز دست

مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر  
حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
هان و هان بی خصم قول او مگیر  
خصم خود را رو بیاور سوی من  
خصم من بادست و او در حکم توست  
پشه افغان کرد از ظلمت، بیا  
پاسخ خصم و بکن دفع عدو  
پشه بگرفت آن زمان راه گریز  
باش تا بر هر دو رانم من قضا  
خود سیاه این روز من از دود اوست  
کو بر آرد از نهاد من دمار  
چون خدا آمد، شود جوینده لا  
لیک ز اول آن بقا اندر فناست  
نیست گردد چون کند نورش ظهور  
کل شیء هالک الا وجهه  
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست  
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

### نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به هوش باز آید

می‌کشید از بیهوشی‌اش در بیان  
بانگ زد در گوش او شه کای گدا  
جان تو کاندرا فراقم می‌طپید  
ای بدیده در فراقم گرم و سرد  
مرغ خانه، اشتری را بی خرد  
چون به خانه مرغ، اشتر پا نهاد  
خانه‌ی مرغست هوش و عقل ما  
ناقه چون سر کرد در آب و گلش  
...  
سخت پنهانست و پیدا حیرتش  
پس چه باشد عشق دریای عدم  
هر چه گویی ای دم هستی از آن

اندک اندک از کرم صدر جهان  
زر نثار آوردمت دامن گشا  
چونک زنهارش رسیدم چون رمید؟  
با خود آ از بی‌خودی و باز گرد  
رسم مهمانش به خانه می‌برد  
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد  
هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا  
نه گل آنجا ماند نه جان و دلش  
...  
جان سلطانان جان در حسرتش  
در شکسته عقل را آنجا قدم  
پرده‌ی دیگر برو بستی بدان

خون بخون شستن محالست و محال  
روز و شب اندر قفص در می دمم  
دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای  
اولا بر چه طلب کن محرمی  
الله اشتری بر ناودان  
یا جمیل الستر خواند آسمان  
تا همی پوشیش، او پیداترست

آفت ادراک آن قالست و حال  
من چو با سوداییانش محرمم  
سخت مست و بی خود و آشفته ای  
هان و هان هس دار بر ناری دمی  
عاشق و مستی و بگشاده زبان  
چون ز راز و ناز او گوید زبان  
ستر چه در پشم و پنبه آدرست

- - -

متن جلسات چهل و سوم به بعد، بزودی در ادامه خواهد آمد.  
برای دریافت فایل های صوتی جلسات فوق و نیز جلسات اول تا بیست و هفتم، به بخش آرشیو در  
صفحه اصلی جلسات شرح مثنوی مراجعه نمائید:

<http://masnawi.persianblog.com>

آدرس تماس: [Panevis@yahoo.com](mailto:Panevis@yahoo.com)